

بدون اینکه خود را در تئوری‌های میلیتاریسم پروسی یا آموزش‌های پاسیفیستی آمریکایی غرق کند، تنها در این اندیشه بود که چگونه می‌تواند به انسان دیگری کمک کند. او واقعا " یک مرد به تمام معنی بود و انشالله که در جهان ابدی دیگر پاداش رفتار نیکخواهانه خود را دریافت نماید. وی نه تنها نامه‌های من و همسر مرا رد و بدل می‌کرد، بلکه یک بار اثر (۱)، وزیر مختار روسیه را به صرف غذا دعوت نمود تا در باره‌ی این مسئله با وی به مذاکره پردازد که آیا آنان نمی‌توانند همسر مرا از آن وضع نجات و به او اجازه دهند که به تهران یا آلمان عزیمت کند. همینطور کنسولیار آمریکا، آقای بادر (۲) نیز تا آنجا که می‌توانست، به من صمیمانه لطف کرد، اما متأسفانه تمام این کوشش‌ها به علت سوء ظن روسها که هر دم تجدید می‌شد، نقش بر آب گردید و تنها در سال ۱۹۱۶ آقای رومرو دوزمت وزیر مختار اسپانیا توانست با اقدامات خود نسزد دولت روسیه، باعث شود که همسر اجازه عزیمت به آلمان را تحصیل کند.

در این ماه نیز خبر تصرف لیبیا و پیشروی آلمان در خاک روسیه رسید. در اواسط این ماه ورنر اتوفون هنتیگ که جزء میسیون دیپلماتیک اعزامی به افغانستان بود، برای مدت کوتاهی به تهران آمد، دکتر بکر (۳) طبیب ستاد و بقیه‌ی اعضای ستاد وی در اصفهان باقی مانده بودند. بلافاصله پس از عزیمت هنتیگ، سرهنگ نیدرمایر و ستوان فویگت نیز عازم اصفهان گردیدند.

پرنس رویس لطف کرد و دستور داد که نوشته زیر روی سنگ قبر برادرم نوشته شود:

در اینجا

فرانس لیتن مترجم سفارت امپراطوری آلمان
متولد ۸ اوت، ۱۸۹۰، درزن آرمیده است
او در تهران به تاریخ ۲۹ ژانویه ۱۹۱۵ به عنوان یک
مبارز وفادار به خاطر امپراطور و میهن، در زمانی
سخت، فوت کرده است.

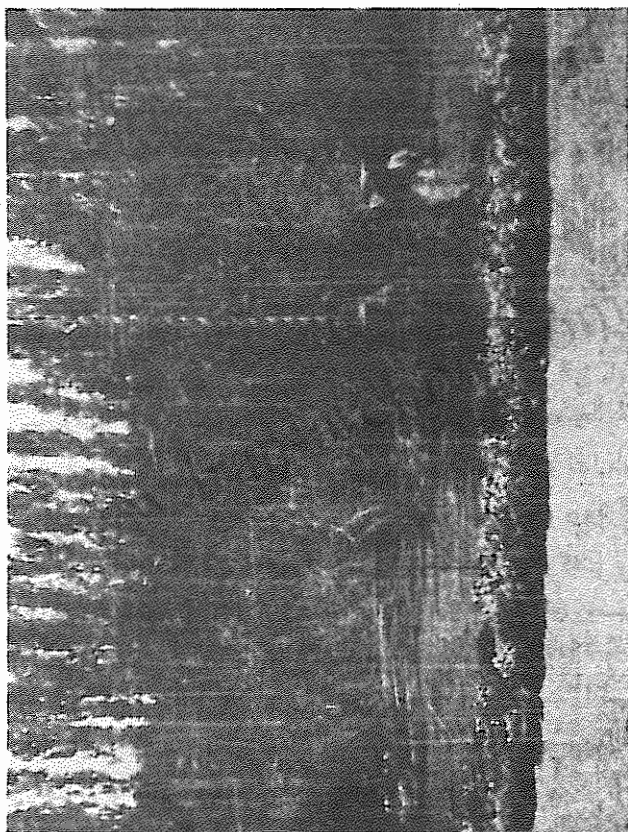
"آیه" ۲۵ انجیل متی:

تو جزء کسانی اندک هستی که وفادار باقیماندی پس
به سوی خداوند بشتاب اما رایش با وجود این باید برای

1) -Etter

3) -Becker

2) -Baier



کتنس کوادت در باغ مملو از گل خود در شمیران ، مقر تابستانی سفارت
آلمان ، در پشتسر دیرک برچم آلمان و سنگ یادبود .

ما باقی بماند

رئیس الوزراء ایران دومرتبه در این زمان شاهزاده عین الدوله شد که سخت هوادار بدون قید و شرط بی طرفی ایران بود.

زُویَةُ ۱۹۱۵

در این ماه من می‌بایستی بسه‌یکی از مقامات محترم ایرانی یادداشتی در مورد اعمال زور آلمانها در لوون (۱) و علل آن تسلیم کنم. هنگام ملاقات با او این مقدمه را چیدم که حتماً "وی از اقدامات قاطعانه‌ای که آلمانها در لوون به عمل آورده‌اند، چیزی شنیده‌است. زیرا می‌خواستیم بعد ادامه دهم که اعمال زور آلمانها در آنجا به علت موضع سکنه لوون یک ضرورت نظامی بوده است که ناگهان آن مقام ایرانی حرف مرا قطع کرد و دوباره به مناسبت پیروزی‌های ما در لوون شادباش گفت و تقاضا کرد که شادباش او را به این مناسبت به وزیر مختار آلمان ابلاغ نمایم و از وزیر مختار به علت تاخیر وی در ابلاغ آن شادباش عذرخواهی کنم و اضافه کرد که تسلیم آن یادداشت به وی باعث تزلزل اعتقاد و ایمان او نسبت به پیروزی‌های درخشان آلمان خواهد شد. باین ترتیب من آن یادداشت را با خودم مجدداً "پس بردم. برعکس، یک بار دیگر خواستم یادداشتی که مربوط به جنایت‌های روسها و تجاوزات به عنف آنان در پروس شرقی بود، به او تسلیم کنم و لذا دوباره شروع کردم به این مقدمه چینی که البته خاطر وی از جنایات روسها هنگام ورود آنان به پروس شرقی مستحضر است. ولی نامبرده باز مرا از سخن گفتن بازداشت و گفت: "البته من اینها را شنیده‌ام ولی هیچکدام از آن را باور نکرده‌ام و آنرا جزء دروغ‌های روسها گذاشته‌ام. آلمانی‌ها به قدری قوی هستند که می‌توانند در مقابل روسها از خود دفاع کنند. همه اینها ناشی از خودنمایی روسها است" من باز بدون آنکه آن یادداشت را به او تسلیم کنم، بازگشتم، زیرا چه فایده‌ای داشت که با تسلیم آن یادداشت، چیزی را که آن آقای محترم به خاطر احترام و حیثیت ما، نادرست می‌دانست، تماماً "برای او ثابت کنم. جهان بینی کهن شرقی کتک را کتک می‌داند ولی آنکس که کتک می‌خورد، از نظر یک شرقی عاملی برای سلب احترام است ولی آنکس که کتک می‌زند، قابل ستایش است. حال آیا آنکه کتک خورده است، مستوجب کتک خوردن بوده است یا نه؟ و یا اصلاً "عامل اصلی کتک خوردن چه بوده است، از نظر یک شرقی امری کاملاً "بی تفاوت است.

واسموس کنسول که تصدی کنسولگری آلمان در شیراز را عهده‌دار بود، از وارد آوردن هیچ فرصتی برای ضربه زدن به انگلیس‌ها و نمیکردند. دولت ایران البته به علت تحریکات انگلیس‌ها



باغ پشت ساختمان سفارت در شیراز ، از سمت کوهستان البرز عکسبرداری شده است .

از او به سفارت آلمان شکایت کرد و به او هشدار داد که یا دست از اقدامات خود بردارد یا آنکه از مقام کنسولی کناره‌گیری کند. واسموس بدون هیچ تعللی تلگرافی کناره‌گیری خود را اعلام کرد و عازم مناطق بین شیراز و بوشهر گردید و در آنجا تا سال ۱۹۱۹، در حالیکه رابطه‌اش با آلمان قطع شده بود، با کمک عشایر تنگستان راه خلیج فارس و شیراز را برای انگلیسها مسدود کرد. آنچه که واسموس بعنوان یک انسان انجام داده غیر قابل تصور و باور نکردنی است، به طوری که کار بجایی کشیده بود که دیپلمات‌های خونسرد (در آلمان-م) با شور و اشتیاق اظهار می‌داشتند که اگر زمانی واسموس به برلین بیاید، از او بسان یک شاهزاده استقبال خواهند کرد. اما کمال تأسف موقعی که بالاخره واسموس به برلین آمد، از شاهزادگی دیگر چیزی برای او باقی نمانده بود.

بجای واسموس، وسترو مترجم به شیراز فرستاده شد. وی در ۳ ژوئیه ۱۹۱۵ عازم شیراز گردید و انجام وظایف او را در تهران منبرعهده گرفتم.

حسین رفوف بیگ فرمانده ترک هیئت اعزامی افغانستان کماکان در مرزایران مستقر بود. ولی ایلات ایران داوطلبانه حاضر نمی‌شدند او را به ایران راه دهند، تا سرانجام او با قوای خود به‌ایران حمله کرد و سا کرانه نیز پیش آمد. در آنجا بین او و عشایری که به‌مقابله‌ها او برخاسته بودند، نبرد در گرفت و در نتیجه لازم شد که شونمان و کنت کانیتس که در آن وقت در کرمانشاه بود، مشترکا "اقداماتی برای میانجیگری به عمل آورند.

در این ماه کابینه‌ی عین‌الدوله ساقط شد و شاه به مستوفی‌الممالک که وطن پرست و طرفدار آلمان و عثمانی بوده، مأموریت تشکیل کابینه را داد، نامبرده در بهار نیز رئیس‌الوزراء بود. کار دورف کاردار سفارت از آن زمان مناسبات صمیمانه‌ای با او برقرار کرده بود.

در این میان بتدریج سربازان اتریشی که از اسارت روسها گریخته بودند، از طریق ترکستان وارد ایران شدند و به تهران آمدند، بطوریکه تعداد آنان در ماه ژوئیه به دو بیست تن رسید. اغلب آنان که پیاده از مشهد خود را از طریق کوهها به تهران رسانده بودند، دارای حرفه و فنی بودند، بطوریکه یک‌بار پس از صرف غذا در سفارت اتریش، یکی از آنان با گزیلوفون (۱)، (نوعی آلت موسیقی) که هنگام اسارت خود آنرا ساخته بود، آهنگی را نواخت، و دیگری که فیلم بردار بوده، نیز فیلمی را نمایش داد و یکی از آنان در تهران یک نانوایی، سبک نانوائی‌های وین دایر نمود، ولی بسیاری از آنان بلافاصله به کرمانشاه حرکت کردند.

در تهران سعادت‌ی دست داد که توانستم آقای کارل ول‌فینگر و خانواده‌ی او را از تبریز دوباره ببینم. وی در تجریش در یک خانه‌ی کوچک دهقانی که قبلا "دکتر ایلیبرگ پزشک سفارت

در آن مسکن داشت وچندان از سفارت هم دور نبود، اقامت کرده بود و در روی درب ورودی آن هنوز این عبارت که با مداد نوشته شده بود، به چشم می خورد :

" در اینجا ویلهلم لیتن، در سال ۱۹۰۹ مسکن کرده بود ."

آقای موریتس کارمند تسیگلرو کمپانی که از آن شرکت انگلیسی معزول شده بوده در همین روزها به عنوان داوطلب شرکت در جنگ حرکت کرد. وی بعد ها در همدان در اختیار آقای وبر قرار گرفت. یک آلمانی دیگر اهل اورن بورگ (۱) که از اسارت روسها فرار کرده بود، این زمان وارد تهران گردید. و برای خود از راه ساختن شمشیر بدون عیب و نقص معروفیتی کسب کرد.

اوت ۱۹۱۵

ماه اوت با این واقعه شروع شد که در روز اول آن زوجه مارلینگ (۲) وزیر مختار انگلستان یک دوقلوبه دنیا آورد .

نیدرماریر و هنتیک نیز به سفر خود ادامه داده و از مرز افغانستان گذشته بودند. آنان به این مسافرت به دلگرمی "حمایت شرایط غیرمحمتمل" دست زده بودند، و با آنکه روسها و انگلیسها درصد شکار آنان بودند، توانستند از کناره‌های کوه‌ها و صحاری نمکزار به افغانستان بروند. روسها و انگلیسها که گمان نمی‌کردند، هیچکس تحت آن شرایط مشکل به مرز افغانستان برسد، اتفاقاً روی همین گمان خود هیچ‌قرارگاهی برای شکار آنان در آن نقطه‌ای که آنان از مرز گذشتند، تاسیس نکرده بودند .

از این که بگذریم، اصولاً حوادثی در این ماه رخ داده، و من بین کاغذهای خود به نامه‌ای برخورددم که آن را در ۶ اوت ۱۹۱۵ در پاسخ تبریکی که همسر من به مناسبت تولدم نوشته بود، برای او فرستاده بودم :

تهران - ۶ اوت ۱۹۱۵

از اینکه به یاد روز تولد من بودی خیلی از تو تشکر می‌کنم. نامه^۱ تو دیروز به موقع رسید، ولی نه آنقدر زود که ساعت ۵/۵ صبح مرا از خواب بیدار کند، بلکه آن نامه وقتی رسید که من پس از صرف صبحانه، شاهد ورق بازی پرنس رویس بودم و پرنس با دیدن آن نامه متوجه شد که آن روز، روز تولد من است، لذا برای شب زومر وایلبرگ را دعوت کرد و دستور داد یک بطری شامپانی باز کنند. ساعت ۲ امشب خبر رسید که روسها در Marling - (2) شهری در شوروی که آن زمان به آلمان تعلق داشت. Orenburg - (1)

حال حرکت به سمت تهران هستند. ساعت یک بسیاری از نمایندگان مجلس و ساعت ۲ سفیر عثمانی نیز آمدند از ساعت ۲ تا ۴ من و زومر چند نامه نوشتیم و چند تلگراف را کشف کردیم. زومر که باید اثنائیه را جمع آوری کند، سراسر شب را نخواید، ولی من لااقل توانستم از ساعت ۴ تا ساعت ۸ بخوابم. امروز صبح بایک سرهنگ زاندارمری و سپس با دو وکیل مجلس مذاکراتی داشتم و بعد به ملاقات سفیر عثمانی و وابسته نظامی اتریش رفتم و بیشتر روز را پای دستگاه تلفن به سربردم یا مشغول تهیه پیام‌هایی را که پیک‌های سوار باید می‌بردند، بودم. خلاصه شدیدا "به کار اشتغال داشتم و بالاخره ساعت ۷ مشب کار را بجایی رساندیم که روسها از اینکه تنها با دوهزار نفر به تهران حمله آورند، نگران شدند و به طرف قزوین باز گشتند. در این جریان ول فینگر نیز به ما کمک کرد. او جزء کسانی نیست که در معرکه دست و پای خود را گم کند، و من و او آرام بودیم و با تجربه‌ای که از جریانات تبریز کسب کرده بودیم، این حوادث مانند آن دفعه روی ما اثر چندانی نداشت. امروز بعد از ظهر وقت پذیرایی رویس بود، آقا و خانم کالدول نیز اینجا آمدند. خانم کالدول بدون اینکه اصلا "تورا دیده باشد، تورا خیلی دوست دارد و مرتب از تو صحبت می‌کند و برای تو زیاد متأسف است. او بدون آنکه اشک در چشمانش حلقه زند، قادر به نگاه کردن به من نیست، و خلاصه تفاهم کامل دارد. او امروز قبل از همه به مجلس رویس آمد و به من گفت که در صورت وقوع کوچکترین خطری من باید فوراً "به سفارت آمریکا بروم، و اضافه کرد که وی چیز زیادی تری را نمی‌تواند بمن بدهد ولی بهر حال رفتن به سفارت آمریکا بهتر از اسارت در دست روسها و رفتن به استراخان است و من در صورت رفتن به سفارت آمریکا (نویسنده کتاب - م) تنها نامه‌های تو را فقط نیم ساعت دیرتر دریافت می‌کنم. در ضمن خانم وزیر مختار آمریکا اضافه کرد که هیچکس نباید بی‌ببرد که وی این مطالب را به من اظهار کرده است، زیرا در این صورت باز هم گفته خواهد شد که زنان در سیاست دخالت می‌کنند، در حالیکه آنطور نیست و او (خانم وزیر مختار آمریکا - م) در سیاست دخالتی ندارد بلکه تنها در باره تو فکر می‌کند و نزد خود مجسم می‌کند که اگر خود او زندانی و همسرش در خطر بود، چه حالی پیدا می‌کرد. البته مشارالیه خبر نداشت که ما نیز بیکار ننشسته و همه چیز را برای عزیمت تدارک دیده‌ایم و علاوه بر این با کالدول و بادر نیز در این باره گفتگو کرده‌ایم که اگر نتوانسیم عزیمت کنیم، آن زمان باید به چه اقداماتی دست بزنیم. در صورت قادر نبودن به عزیمت از اینجا پرچم آمریکا که فعلا "به ریسمانی بسته شده است، برفراز سفارت آلمان برافراشته خواهد شد و آن عقاب نازنین که دارای کله‌ی خوک است (۱)، دور خواهد گردید و اطاق با در که خود او نزد ما خواهد آمد (برای من - م) مرتب خواهد شد، در زگر هنوز

(۱) - منظور عقاب وسط پرچم آلمان می‌باشد - م.

در اصفهان است. فعلا "خطر منتفی شده و ما فرصت یافته‌ایم که ضربهای را با فشار بیشتری وارد کنیم. هموطنان ما در لهستان نیز وظایفی را که دارند، انجام می‌دهند. قشون ما اینک در جنوب ورشو، در ویکسل (۱) است. خولم (۲) نیز تصرف شده است، و در شمال شرقی قوای ما به طرف اوسترو (۳) پیش می‌رود.

پس از پیروزی‌های امروزه من شب زنده‌داری کردم و با روحیه خوبی به تنهایی بارویس شام صرف کردم، او نیز بسیار تحت تأثیر قرار گرفت بر خلاف عادت خود گرامافون را برای نواختن آهنگی برایمان باز کرد. بهر حال اینجا وضعیت عادی است. با اتریشها و ترکها و آلمانی‌های کثیری که در اینجا هستند، همه چیز را می‌توان در میان گذارد. اوضاع فعلا "طور دیگری شده و می‌توان که با کمال آرامش صحبت و تفکر کرد و دستور داد که اگر روسها از قزوین حرکت کردند، چه باید کرد. اما افسوس که در تبریز عزیزترین کس من بین چهار هزار روسی از وقتیکه جنگ شروع شده، باقی مانده است. هنگامی که برخی از آقایان و خانم‌ها در اینجا رنگ عوض می‌کنند و می‌گویند "ببینید که اینجا چه خبر است" و هیچ خبری هم نیست، من و ول فینگر کیف می‌کنیم. ولی واقع اینست که اینجاست جنگ اعصاب وجود دارد، آنهم در مورد بررسی اعلان خطرهای راست و دروغ و غیره، بدون آنکه واقعا "خبری باشد، مثلا" یکی با سر و صدا اینطرف و آنطرف می‌رود و مزاحم کار دیگران می‌شود و اظهار عقیده می‌کند که باید حادثه‌ای روی دهد، ولی چه حادثه‌ای، از آن حرف نمی‌زند. رویس رفتار موقرانهای دارد، آنهم با آن اخبار کوتاه افراد خودو داشتن دستورات کمتر مربوط به اوضاع. ولی با این وصف وی از آرامش کامل برخوردار است. دیروز وزیر مختار روسیه به خبرگزاری رویتر اطلاع داد که تزار استقلال داخلی لهستان را بار دیگر تعهد کرده است، و بدنیاال آن یک منشی انگلیسی نیز اظهار داشت "این کار در وقت مناسبی انجام گرفت و مطمئنا" دیگر لهستان جزیی از روسیه نخواهد شد". اینک من در دهکده‌ای با پرنس زندگی می‌کنم و در شهر نیز دوباره دو اطاق برای من آماده شده و وسترو نیز برایم چند مبل به جای گذارده است.

* * *

تهران - ۷ اوت ۱۹۱۵

"کنسولگری امپراطوری در کرمانشاه به سفارت امپراطوری اطلاع می‌دهد که شهرور وشو

یکی از رودهای اصلی و بزرگ

در اروپا.

1) - Weichel

2) - Cholm

3) - Ostrowo

یکی از شهرهای لهستان.

یکی از شهرهای لهستان.

توسط قشون باواریایی، به فرماندهی پرنس لئوپولد (۱) تصرف شده است."

هنگامی که این تلگراف کوتاه را از امروز صبح زود کشف کرد، لحظاتی واقعا "شادی بخش بود. وی بلافاصله نزد پرنس رفت تا از او سؤال کند که آیا اجازه انتشار این خبر را دارد یا نه. چون گاهی ما از این شوخی‌ها می‌کنیم که خبرهای خوب را موقتا "سری‌نگه می‌داریم تا اول افکار عمومی را برای آن خبر آماده نمائیم، مثلا" اول پخش می‌کنیم که "جنگ‌های لهستان به خوبی پیش می‌رود و تنها نگرانی، از پولاتوسک (۲) است که قلعه‌ای مستحکم است و ما هرگز قادر به فتح آن نیستیم" و پس از آنکه این مطلب را شایع کردیم، آن زمان روس‌ها نیز زمزمه می‌کنند که "بله، بله ما دارای قلعه‌ای مستحکمی هستیم، پولاتوسک را به سادگی نمی‌توان گرفت. ولی ناگهان اعلامیه آلمان‌ها روز بعد خبر می‌دهد که پولاتوسک بر اثر حمله آلمان تصرف گردیده است پخش این خبر مثل یک بمب اثر می‌گذارد. بهر حال این روش اثر بیشتری به جای می‌گذارد تا پخش دروغ‌هایی که غیر واقعی بودن آن بعدا معلوم خواهد شد و حقایق مربوط به آن بعدا" اثرات منفی مضاعفی خواهد کرد. این بار ولی پرنس رويس فوراً اجازه انتشار این خبر را داد، تنها به این شرط که شاه اول کسی باشد که این خبر به اطلاعش می‌رسد، لذا من بیکی سواره را نزد رئیس الوزراء فرستادم و بیکی از درباریان تلفن کردم که فوراً این خبر را به شاه برساند، آنگاه خبر فوق به فارسی و آلمانی نوشته شد و مستخدم سفارت، آن را با دستگاه تکثیر کرد. امروز بعد از ظهر که من این نامه را می‌نویسم، در سراسر شهر جوانان روزنامه فروش فریاد می‌زنند "فوق العاده" امروز فتح بزرگ آلمان، تصرف ورشو."

اگر علت اینکه روس‌ها دیروز قشون خود را به قزوین برگرداندند، این باشد که مبادا خبر تصرف ورشو، در اینجا تولید اغتشاش و ناآرامی بکند، باید بگویم که کاری ناسنجیده کرده‌اند، زیرا برعکس، ایرانیان حالا فکر می‌کنند که علت بازگشت روس‌ها به قزوین همین خبر پیروزی آلمان‌ها بوده است. بهر حال هنگامی که مطمئن شدیم که شاه این خبر را شنیده است، خبر فوق را منتشر ساختیم. در شهر نهبانان سفارت با تفنگ‌های خود حالت پیش‌فنگ گرفتند و پرچم آلمان به اهتزاز درآمد و مانیز در اینجا در این قصه (محل بیلاقی سفارت آلمان سم) پرچم ایران را در باغ افراشتیم. آری سرنوشت انسان اینطور است، دیروز گمان می‌کردیم که باید هرچه زودتر پرچم ستاره‌ای شکل (یعنی پرچم ایالات متحده آمریکا سم) را برای حفظ امنیت خود، از ترس روس‌ها برافرازیم، ولی اینک به مناسبت فتح سومین شهر مهم روس‌ها، پرچم سیاه سفید و قرمز را با آن پرنده، وسط آن به اهتزاز در آورده‌ایم و باین ترتیب بار دیگر عقاب ما با آن کلسه، خوکی شکل خویش روی دیوار قرار گرفت (۳)

(۳) - منظور پرچم آلمان قیصری است که Leopold 2 - Pultusk - 1)

برنگ سیاه، سفید و قرمز بوده و در وسط آن یک عقاب قرار داشت - م.

آنگاه به تمام مستخدمین سفارت و میرآخوری‌های سفارت هریک سه‌تومان انعام داده شد . میرزا عبدالله نوکر سابق من و پیشخدمت فعلی دفتر سفارت طوری تحت تأثیر این خیر قرار گرفت که از جیب خود می‌خواست به پرنس لئوپولد تلگراف کند. که آن هتلی را که من واو در سال ۱۹۰۷ در آنجا سکونت کرده بودیم و از ما خوب پذیرایی شده بود ، منهدم نسازد. ولی من به او اطلاع دادم که آلمانها هیچگاه یک هتل را منهدم نخواهند کرد . بهر حال در اینجا این میرزا عبدالله برای خود آدم سرشناسی است ، زیرا او که ورشو را روی مشاهدات شخصی خود می‌شناسد ، برای دیگران مفعلاً " مطالب جالبی را درباره‌ی آن شهر شرح می‌دهد . ایرانیان نیز از هر طرف شادباش گفته و بطور کلی موضعی سرد در برابر روسها گرفته‌اند . این خبر بهترین هدیه‌روز تولد من بوده ، و امیدوارم که دیگر قلاع مستحکم نیز تحت تأثیر این خبر از خود مقاومت نشان ندهند ، آری اینک نوبت نوروگئورگیوسک (۱) و ایوان گورود (۲) رسیده است . توجه کن ، فوراً " غلام باشی و آشپز را نزد خود بخوان و این خبر را با خط فارسی به آنان بده و نریزه‌نام من به یوسف سه‌تومان انعام بده . غلام باشی باید در حضور تو آن دوتن دیگر ، این خبر را با آن مطالبی را که من به فارسی پای آن نوشته‌ام ، با صدای بلند قرائت کند .

امروز بعد از ظهر من نزد ول فینگر بودم . او نیز عقیده دارد که ایوان گورود باید هر چه زودتر سقوط کند و با او نیز سقوط ورشو را جشن گرفتیم . هنگامی که برای صرف شام نزد رویس بودم ، خبر تلگرافی رسید که ایوان گورود نیز سقوط کرده و به دست ما افتاده است . واقعاً " قشون ما با اینکه دشمن بر آن ارجحیت دارد ، معجزه می‌کند .

* * *

تهران - ۱۰ اوت ۱۹۱۵

شونمان هنوز در کرمانشاه به سر می‌برد . روز ۸ اوت که سالروز تولد فرانستس (برادر نویسنده کتاب - م) بود ، من برای تهیه‌ی سنگ قبر او ، با اسب به داخل شهر آمدم و از مغازه صحافی استاد لانگ کامرر (۳) گذشتم . او نیز تحت تأثیر خبر مسرت بخش فتح ورشو ، پرچم

1) -Noro-Georgiewsk

2) -Iwangorod

3) -Langkammerer

سیاه - سفید - قرمز را درمغازه خود برافراشته بود. در تهران نیز جشن و سرور برپا شده بود، یکصد هزار نسخه فوق‌العاده طرف یک روز در تهران به فروش رفت. در سفارت آلمان یک ضیافت برپا شد که در آن پرنس رویس‌جام خود را به سلامتی امپراطور فرانسوا - ژوزف (۱) و قیصر ویلهلم و پرنس لئوپولد نوشید.

آقای ول‌فینگر نیز پس از آنکه واقعا "خدمات ارزنده‌ای به شرکت تسیگلروکمپانی کرد، در این ماه از کار کردن در آن شرکت انگلیسی معاف گردید. مرکز اصلی شرکت فیلیپ تسیگلر در منچسستر کوشش زیادی به عمل آورد که این تاجر ارزنده آلمانی را در شرکت خود نگهدارد ولی دولت انگلستان کوشش بدهکار نبود. روز بعدوی خود را بعنوان داوطلب شرکت در جنگ به سفارت آلمان معرفی کرد. وی در ابتدا یک افسر یاز جزء ذخیره بود که بعداً در بغداد به درجه ستوانی ارتقاء یافت و در تمام مقاماتی که فکرش را بشود کرد، به نحو خوبی خدمت کرد.

روز ۲۶ اوت برست - لیتوسک (۲) نیز تصرف شد.

سپتامبر ۱۹۱۵

این ماه با تشدید نگرانی من در مورد همسر که در تبریز بازداشت شده بود، شروع کردید، زیرا در تبریز وبا شیوع یافته بود و به صورت اپیدمی در سراسر شهر تفسیر می‌شد. من از داروخانه بوناتی سرم ضد وبا و طریق استعمال آن و پیشگیری از ابتلای آن مرض را گرفتم و برای وی فرستادم. این کار ضروری برای او که باید تمام مواد غذایی را قبلاً بشوید و ضد عفونی کند و بجوشاند، به عنوان یک زندانی بسیار مشکل بود اما آنچه که به کار، در تهران مربوط می‌شد، دستیابی به این هدف بود که هنتیک و نیدرمایر از مرز افغانستان بگذرند، و سرانجام به این هدف نیز رسیدیم. جوی که بعلت فتوحات ما در روسیه و اتحاد ما با بلغارستان در بین ایرانیان به وجود آمده بود، اینک می‌توانست در جهت مذاکرات بعدی مربوط به عقد قرارداد اتحاد با ایران مورد استفاده قرار گیرد و این چیزی بود که از ابتدای سپتامبر تا اواسط نوامبر به طول انجامید.

در ۱۶ سپتامبر کنت کانیتس مجدداً "وارد تهران شد" و ستوان هاوک آجودان خود را نیز همراه خود آورد. ستوان هاوک گذشته از آنکه آواز سربازان باواریایی را خوب و با صدای بلند می‌خواند، با آن شجاعت ذاتی خود، بهترین مقاومت‌ها را در برابر دشمنان بعمل می‌آورد. کنت کانیتس بیشتر از پیش لاغر شده بود و این البته تعجبی بر نمی‌انگیخت،

1) - Franz-Joseph : مجارستان 2) - Brest-Litowsk امپراطور اتریش

زیرا وی در گرمای شصت درجه‌ی رومثور بین بغداد - کرمانشاه - بروجرد ، پیوسته اینطرف و آنطرف اسب‌تازی می‌کرد و گذشته از آن مبتلا به دیسانتری (اسهال خونی) نیز بود. ولی وی با قدرت غیرقابل‌تصورى به‌عملت‌کاری که شروع کرده بود ، به‌آن بیماری خود توجهی نداشت. کانیتس حضور خود را در سفارت با این عبارت اعلام نمود که "خوب بچه‌ها ، من ابداً نمی‌خواهم چیزی علیه دیپلمات‌ها بگویم ، اما نزدیک است که از دست آنها شلوارم را پرکنم و خودم را خراب کنم ."

در این زمان نامه‌ای را که دکتر فون دروفل (۱) برای همسرم به تبریز فرستاده بود ، دریافت کردم . او و همسرم باهم در سمینارالسنه‌ی شرقی در برلین، فارسی را تحصیل کرده و برای کار کردن در خارج از کشور معرفی شده بودند ولی به‌علت عدم توانایی در کار کردن در مناطق گرمسیر ، تقاضای او قبول نشد و اینک به‌عنوان یک افسر جزء پیاده‌نظام در مخفی‌گاهی در جبهه‌ی غربی فرانسه به‌سر می‌برد . من آن نامه را به‌وزیر مختار ارائه کردم . هوا در تهران گرم نبود و شباهت به‌هوای سوئیس داشت و به‌رحال کسیکه مشکلات کار در جبهه را گذرانده بود ، می‌توانست بدون به‌خطر انداختن وضع مزاجی خود، در سفارت آلمان در تهران نیز کار کند ، ضمن آنکه ما به‌آلمانی‌هایی که فارسی می‌توانستند صحبت کنند، نیاز داشتیم . من با اشاره به‌این مطالب توانستم کاری کنم که او برای کار کردن عازم تهران گردد ، هرچند که دیگر او را در ایران ندیدم ، زیرا وی در سفر به سمت ایران ، در ژانویه‌ی ۱۹۱۶ در حالیکه با یک شخطور از فرات می‌گذشت ، من در همان وقت از راه خشکی با واگون مسافری از بغداد به‌حلب می‌رفتم. مادر حالیکه از کنار یکدیگر می‌گذشتیم، نتوانستیم یکدیگر را ملاقات نمائیم و تنها در سال ۱۹۱۸ ، هنگامی که وی برای آخرین سفر تحقیقاتی در اختیارم گذارده شده بود ، توانستم به‌ملاقات او ی نائل شوم .

اکتبر ۱۹۱۵

از اصفهان زایلر وبقیه‌ی اعضای ستاد، هیئت تحقیقاتی افغانستان می‌خواستند عازم شرق ایران شوند و دنبال رهبران خود یعنی هنتیگ و نیدرمایر که به‌افغانستان وارد شده بودند ، راه افتند . روی این اصل باید به‌جای زایلر ، کس دیگری برای احراز پست کنونی در اصفهان انتخاب می‌شد لذا آقای فون کاردورف برای تصدی آن شغل انتخاب گردید و او هم در ۱۲ اکتبر به‌آن شهر عزیمت کرد . همراه او آقای گروه - شوپرت (۲) که برای

1) -Dr. Druffel

2) -Grube-Schubert

منشی‌گری کنسولگری برگزیده شده بود، به اتفاق همسرش نیز به‌آن شهر رفتند و من انجام وظایف کاردورف در تهران را تقبل کردم.

در تهران برای ما این سؤال مطرح بود که هرگاه روسها ایران را اشغال کنند و دولت ایران رسماً "جانب ما را بگیرد، آن زمان چه خواهد شد؟

در بدو امر مسئله‌ی انتقال پایتخت و سفارتخانه‌های دول مرکزی به شهر اصفهان مطرح شد. دلیلی که برای انتخاب اصفهان آورده می‌شد، تنها این بود که آن شهر قبلاً (قبل از سال ۱۷۹۴) پایتخت امپراطوری ایران بوده است. ولی من شخصا "با این نقشه مخالف بودم، زیرا از قزوین که قشون روسی در آنجا مستقر بود، راه بسیار مناسبی به سوی همدان و کرمانشاه وجود داشت که روسها به‌سادگی می‌توانستند از آن راه عبور کنند. ارتباط اصفهان را با مناطق عقبی قطع نمایند. لذا من روی کرمانشاه اصرار می‌ورزیدم زیرا در آن شهر، مناطق پشت سر آزاد بود. گفتنی است که پس از آنکه همه چیز آماده شد و سفارت راه کرمانشاه را در پیش گرفت، علت عزیمت به کرمانشاه تنها آن بود که وقایع ناگهان رخدادند و الاموقع ترک تهران هم، هنوز اصفهان مطرح بود.

در آخر این ماه ما از آن ده (محل بیلاقی سفارت - م) به شهر بازگشتیم و من به‌عمارت مترجمان که اینک خالی شده بود، رفتم و آنجا را برای سکونت خود مهیا کردم. برای اطاق غذاخوری خود چند عدد مبل از آقای فون کاردورف خریدم. شریکر انریشی هم برای سالن پذیرایی چند مبل حصیری تهیه کرد. علاوه بر آن، دارای آشپزی نیز گردیدم و به‌این ترتیب توانستم پس از اندک زمانی از پرنس رویس، کنست کانیتس و شونمان که تازه از کرمانشاه وارد شده بود، پذیرایی نمایم، شونمان البته برای احراز پست نایب کنسولگری سلطان‌آباد، به‌زودی به‌آن صوب حرکت کرد.

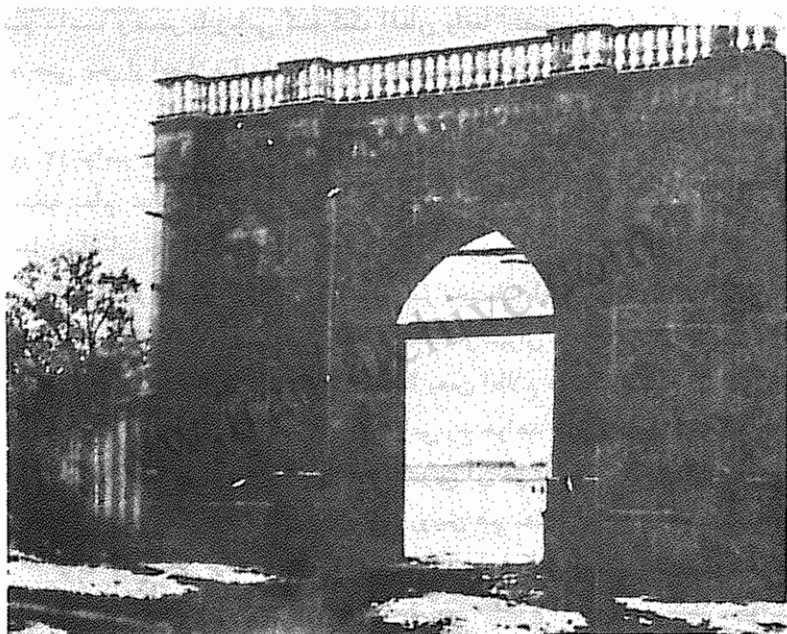
نوامبر ۱۹۱۵

مذاکرات با دولت ایران در مورد جزئیات قرارداد به‌تفاهم متقابل رسید. ولی تا آنجا که به‌امضای آن قرارداد مربوط می‌شد، ما در بین عقاید مختلفی در نوسان بودیم: مقامات نظامی آلمانی اصرار به‌عقد و امضاء آن قرارداد داشتند، تا بتوانند (با استناد به‌آن - م) ضربه قطعی را وارد کنند ولی دولت ایران روی این مطلب تکیه می‌کرد که تا رسیدن یا تشکیل نیروی نظامی منظم

بسی طرفی خود را باید کماکان حفظ کند و چون آن دولت آگاه بود که محافل نظامی آلمان، امضاء آن قرارداد را علامتی برای دست زدن به مبردی لاینقطع، مورد استفاده قرار خواهند داد، لذا امضاء آن را به تأخیر می‌انداخت، بخصوص شاه که اصلاً قادر به اخذ تصمیم در این باره نبود. حتی هنگامی که در نوامبر ۱۹۱۵ روسها از قزوین، تهران را مورد تهدید قرار می‌دادند و دولت ایران در مقابل این سؤال قرار گرفته بود که آیا باید خود را به دشمن تسلیم نماید یا آنکه پایتخت را تغییر دهد، عوامل ذینفوذ حکومت در ایران پاسخ می‌دادند که "البته ما باطنا طرفدار آلمان هستیم، ولی نازمانی که مناسبات ما با آلمان طی قراردادی معین نشده است، آزادی عمل خود را محفوظ خواهیم داشت و نیز تا زمانی که کمک آلمان واقعا تضمین نشده باشد و آن کمکها نرسد، حتی پس از امضاء قرارداد نیز حق اعمال بی طرفی را برای خود محفوظ خواهیم داشت.

روز ۱۳ نوامبر ۱۹۱۵ قشون روس در جایی که برای پایتخت خطرناک بود، مستقر گردید و در نتیجه تمام تدارکات لازم برای انتقال مایملک آلمان به سفارت آمریکا دیده شد. دفتر سفارت آلمان نیز قبلاً به آنجا منتقل گردیده بود.

روز یکشنبه ۱۴ نوامبر ۱۹۱۵ از طرف وزیر مختار مأموریت یافتم که درگر رئیس مدرسه آلمانی را که از سفر شیراز بازگشته و اینک در تهران بود، به اتفاق خانواده‌اش به سفارت آمریکا ببرم. در آنجا وزیر مختار آمریکا به من اطلاع داد که طبق اخبار موثقی که به‌وی رسیده است، هم امشب اغتشاش و ناآرامی رخ خواهد داد و خاطر نشان ساخت که به تمام آلمانی‌ها نیز این خبر را اطلاع دهم. در پی آن من نیز کمک کردم که اتباع آلمان به سفارت آمریکا منتقل گردند. بزودی یرنس رویس هم به سفارت آمریکا آمد و فوراً به اطافی که برای او در نظر گرفته شده بود، رفت. تنها هنگامی که شب از نیمه گذشت و سروصدای تیراندازی که انتظار آن می‌رفت، بلند نشد، اتباع آلمانی توانستند بخوابند. در سفارت آمریکا واقعا "جای ما تنگ بود، و هرکس هر جا که گیرش می‌آمد، مجبور بود که با آن بسازد. من اطاق خود را در اختیار خانواده درگر گذاشتم و خانم درگر روی تخت من خوابید و خود درگر نیز روی نیمکت من به استراحت پرداخت. خود من هم در حالیکه پالتوپوست خز خود را به‌دورم پیچیده بودم، دم در روی صندلی آنقدر نشستم تا آنان هردو به خواب رفتند، آنگاه از سفارت آمریکا خارج شدم و نزد کنت کانیتس رفتم تا از او بپرسم که علت واقعی آن اعلان خطر چه بوده است. کانیتس به من اطلاع داد که باید از هم‌اکنون برای نبرد آماده شد. او و همکارانش برای آن آمادگی دارند و اعضای سفارت آلمان نیز باید در سفارت آمریکا باقی بمانند و منتظر روزهای بهتری باشند. خود وزیر مختار نیز از این امر مطلع است. دوباره به سفارت آمریکا برگشتم، ولی



مدخل میدان مشق و مقر بریگارد قزاق در تهران

نتوانستم حتی با دق الباب به اطاق وزیر مختار که به خواب رفته بود ، وارد شوم و با او گفتگو. نمایم . لذا بار دیگر نزد کنت کانیتس بازگشتم و به او گفتم که ظرفیت من از حوادث تبریز لبریز شده و به عنوان یک افسر ذخیره دیگر نمی توانم خود را با زنان و کودکان و افراد ناقص العضو زندانی نمایم ، بلکه مایلم که با مقامات نظامی کار کنم . کنت کانیتس اسبی را در اختیارم گذاشت و در ضمن یک نارنجک دستی نیز به من هدیه کرد . آن نارنجک از قوطی کنسرو درست شده و دارای یک برآمدگی از گوگرد بود . نارنجک فوق می بایست قبل از استعمال با یک سیگار روشن و آتش زده شود و البته بدیهی بود که باید آن سیگار را قبل از نزدیک کردن به نارنجک از لبان برداشت . به این ترتیب چون زمان انفجار آن نارنجک معلوم نبود ، لذا خطر آن برای دوست و دشمن یکسان بود .

آقای ساندهر نیز که در اختیار سفارت قرار داشت ، به روش من تاسی جست و خود را برای شرکت در جنگ معرفی کرد .

پس از آنکه زمانی طولانی نزد کانیتس بیدار ماندم و حادثه های پیش نیامد (بغیر از خلع سلاح یک صد تن در بریگاد قزاق) ، حرکت خود را تا صبح روز بعد به تأخیر انداختم .

صبح روز بعد (۱۵ نوامبر ۱۹۱۵) قبل از آنکه خبر رسد که ژاندارمری تهران را ترک می کند ، روی زمین اسب قرار داشتم . همچنین ژاندارم های اطراف سفارت آمریکا نیز همراه برداشته شدند . طبق دستور کنت کانیتس با ستوان هاوک به سر باز خانه ژاندارمری در یوسف آباد رفتیم و مشاهده کردیم که افراد آن مشغول بستن اثاث هستند و مازور لونه بورگ نیز برای مسافرت آماده می شود . وی اظهار داشت که به زودی از طریق دروازه دولت بطرف شاه عبدالعظیم حرکت خواهد کرد . آنگاه به شهر بازگشتم و کانیتس را دیدم و او هنگام گذشتن به من اطلاع داد که شاه نیز حرکت خواهد کرد .

از تهران به بغداد

۱۵ نوامبر ۱۹۱۵

در حالیکه با پیش خدمت خود اسب می تاختم ، در نزدیکی سفارت آمریکا در ناحیه ی فیشرآباد از خندق گذشتم و پس از عبور از قبرستان شهر به طرف دروازه شاه عبدالعظیم حرکت کردم . در جاده صف طولی از فوج های ژاندارمری و فراریان ، هر قشر و طبقه ای را دیدم که روی اسب یا گاری یا گاری پستی و بقیه در درشکه کرایه ای به سمت جنوب در حرکت بودند و به نظر می رسید که تمام آنهایی که طرفدار روسها نیستند ، در حال فرارند .

حتی سفیر عثمانی و وزیر مختار اتریش نیز در میان آنان بودند. با یکی از وکلای مجلس برخورد کردم که به من اظهار داشت تمام وکلای مجلس نیز فرار کرده‌اند. شاه نیز به مجلس اطلاع داده است که او نیز پایتخت را ترک خواهد کرد و آنان نیز باید به او تاسی کنند.

هنگامی که من و آقای ساندر در حوالی جنوب شاه‌عبدالعظیم از پیچ جاده می‌گذشتم و به جاده قم نگاه کردم، واگون وزیر مختار را مشاهده کردم و چون نزدیکتر آمد، پرنس رویس و دکتر ایلمرگ سریشک را دیدم که در آن واگون پهلوی هم نشسته‌اند. آقای ول فینگر در حالیکه یقه‌ی کت خود را بالا آورده بود، در جایگاه راننده واگون، کنار راننده جای گرفته است. پرنس رویس صبح زود واگون خود را آماده حرکت کرده بود. هنگام حرکت در باغ دکتر ایلمرگ سریشک خود را مشاهده کرده و با او سوار واگون شده بود و هنگامی که آن واگون از در خارج می‌شد، در آخرین لحظه آقای ول فینگر نیز تصمیم خود را گرفته و به بالا پریده بود. وزیر مختار گمان می‌کرد که من هنوز در سفارت آمریکا خوابیده‌ام و لذا وقتی که به واگون او نزدیک شدم و به‌وی سلام کردم، بسیار حیرت کرد.

در کهریزک با وزیر مختار صبحانه را صرف کردم و اسب و مستخدم خود را نزد او گذشتم و برای تهیه و تدارک اطراق‌گاه با یک واگون کرایه‌ای عازم حسن‌آباد شدم. شب هنگام توانستم به یک واگون پستی که دوشن ایرانی در آن بودند، سوار شوم. به آنان گفتم که میل دارم با آنان همسفر شوم و کرایه خود را نیز خواهم پرداخت. به این ترتیب در ۱۶ نوامبر ساعت ۹ قبل از ظهر به علی‌آباد رسیدم و پس از آنکه برای وزیر مختار جایی تهیه کردم، عازم قم شدم و ساعت ۴ بعد از ظهر به آن شهر رسیدم. هنگام ورود به شهر پست "مجاهدین" ما را متوقف ساخت، زیرا بیم آن می‌رفت که جاسوسان روسی خود را میان ما جا زده باشند، ولی پس از آنکه مطمئن شدند که من واقعا همان میرزا عبدالله (نامی که همراهانم روی من گذاشته بودند) هستم، اجازه ورود دادند. و ما هم به راه خود ادامه دادیم.

در قم خانه‌ای برای اقامت وزیر مختار آماده شد. در اینجا بود که خیردار شدم که شاه تحت تأثیر خوشاوندان تحت‌الحمايه روس خود و نیز تهدیدهای وزرای مختار روس و انگلیس به هراس افتاده و با دیدن سیل جمعیت در اطراف کاخ سلطنتی، کنترل اعصاب خود را از دست داده، بطوریکه نتوانسته است برای عزیمت تصمیم گیرد. به این ترتیب شخصیت‌های (سیاسی - م) ایرانی در تهران کاملاً به دو بخش تقسیم گردیدند، آنان که هوادار دول متفق بودند، در تهران ماندند، و آنان که از دول مرکزی و عثمانی طرفداری می‌کردند، در قم توقف نمودند.

در آن زمان من حرکت قوای روس را تنها به عنوان یک فشار سیاسی به دولت ایران تلقی نمی‌کردم، بلکه آن را یک اقدام نظامی وسیع می‌دانستم که هدف آن الحاق نیروی فوق به قوای انگلیسی در بغداد است. برای وجدان نظامی من غیر قابل تحمل بود که بحای دست‌زدن به اقدامات و عملیات نظامی برای جلوگیری از پیشرفت روسها، سیاستمداران ایرانی که به قم آمده بودند، شروع به سیاست‌بافی و بحث‌های بی‌حاصلی کنند که بهیچوجه نه پایان‌پذیر بود و نه می‌توانست نتیجه‌ای داشته باشد. ولی بهر حال این مسئله به خود آنان مربوط بود، آنچه که به من مربوط می‌شد، آن بود که در قم به عنوان یک ناظر یا یک شنونده‌ی بی‌طرف باقی‌نمانم و تصمیم کیرم از فرصتی که با سفت‌گرفتن از وزیر مختار (که هنوز در علی‌آباد منتظر رسیدن اثاث خود بود) در رسیدن به قم نصیب شده بود، استفاده کنم و هرچه زودتر به قیلد مارشال فون در گولتس (که ورودش به بغداد در ۶ دسامبر انتظار می‌رفت) گزارش اوضاع ایران را تقدیم‌نمایم و احیانا "کاری کنم که اقدامات متقابل نظامی (علیه روسها - م) صورت گیرد. البته با در نظر گرفتن اینکه سفر رویس از بغداد به تهران ۲۶ روز طول کشیده و تا ۶ دسامبر تنها بیست‌روز دیگر باقی بود، شاید زمان به‌منظر کافی نمی‌رسید، ولی من اطمینان داشتم که اگر تنها مسافرت کنم، به‌انجام این امر موفق خواهم شد.

در ۱۷ نوامبر ۱۹۱۵ با یک واگون پستی عازم سلطان‌آباد شدم و ساعت ۴ بعدازظهر به آنجا رسیدم و به ملاقات آقای شونمان نائل گردیدم. شونمان، حاکم آن شهر یعنی شاهزاده عضدالسلطان را ترغیب کرد تا پرنس رویس را برای آمدن به سلطان‌آباد و اقامت در قصر خویش دعوت نماید.

در ۱۸ نوامبر کنت کانیتس نیز که عازم بروجرد بود، وارد سلطان‌آباد شد. وی ضمن موافقت با برنامه من، تقاضا کرد که از کوتاه‌ترین راه عازم بغداد شوم به گولتس گزارش دهم. وی آن گزارش را دیکته کرد و من آن را از حفظ کردم.

وظیفه‌ای را که کنت کانیتس به من محول کرده بود، یعنی آنکه هرچه سریع‌تر حرکت کنم به خوبی انجام دادم. به این ترتیب که بدون پیاده شدن و استراحت یکسره عازم کرمانشاه شدم. روز جمعه ۱۹ نوامبر، ساعت یک بعدازظهر از سلطان‌آباد راه افتادم و روز شنبه ۲۰ نوامبر ساعت ۵ صبح از دولت‌آباد و ساعت ۹ شب از کنگاور گذشتم و پس از ۴۹ ساعت اسب‌سواری روز یکشنبه ۲۱ نوامبر ساعت یک بعدازظهر به کرمانشاه رسیدم و بلافاصله دستور کنت کانیتس را به‌ماژور کلاین ابلاغ نمودم که نیروهای تحت‌اختیار خود را برای کمک به کانیتس روانه سازد. ولی در این‌بین روسها نیز یک حرکت دورانی کردند. سرهنگ مامانوف (۱) روسی با ۲۵۰ نفر و دوتویخانه قبلا "بین کامیران و کاکلاسان،

تقریباً " در ۵۰ کیلومتری شمال کرمانشاه موضع گرفته بود و تحت این شرایط مازور کلاین با تمام نیروهای تحت اختیار خود می‌بایستی از کرمانشاه دفاع نماید. اطاق‌های تحت فرماندهی وی تخلیه شده بودند، زیرا ساکنان آن با نیروهای خود برای مقابله با مامانوف رفته بودند، حتی اطاق آقای زلمان - آگه‌برگ که من در آن اقامت کردم، نیز خالی بود.

در شب طوری حالم بد شد که با عجله دستوراتی را که کانیتس شفاهاً به من داده بود، روی کساء آوردم و آن را به کلاین تسلیم نمودم و خود را به رختخواب زلمان - آگه‌برگ انداختم. مالاریای سختی عارض شده بود.

روز دیگر یعنی در ۲۳ نوامبر آقای زلمان - آگه‌برگ که از تبریز او را می‌شناختم، به خانه آمد و از اینکه مرا با حال تب روی تختخواب خود دید، بسیار تعجب کرد. ولی این خبر شادی‌بخش را نیز با خود آورده بود که قوای مامانوف شکست خورده و به صحنه عقب‌نشینی کرده است، و همزمان نیز خبر رسید که همدان بدست ژاندارم‌ها و مجاهدین افتاده است.

روز ۲۳ نوامبر ظاهراً " حالم قدری بهتر شده بود، ولی اسهال شدیدی دامنگیرم گردید و چون معده‌ام دیگر کنین را قبول نمی‌کرد، بلافاصله حال تهوع به من دست می‌داد و وضع صورت خطرناکی به خود گرفت. در ۲۵ نوامبر حالت ضعف شدیدی داشتم ولی کماکان بهرجوری که بود، کنین را مصرف می‌کردم. در ۲۶ نوامبر حالم قدری بهتر شد و توانستم خود را سرپا نگهدارم، ولی چون خیلی ضعیف شده بودم، بلافاصله باید دوباره دراز می‌کشیدم و چون معده‌ام دوباره کنین را قبول کرد، تصمیم گرفتم که روز بعد رهسپار بغداد شوم.

روز ۲۷ نوامبر ساعت ۳ بعد از ظهر از کرمانشاه حرکت کردم و روز اول دسامبر ۱۹۱۵، ساعت ۹ قبل از ظهر وارد بغداد شدم و به این ترتیب مسافت تهران - کرمانشاه را در چهار روز و مسافت کرمانشاه - بغداد را در ظرف دو روز و بیست ساعت پشت سر گذاشتم و به این ترتیب کل فاصله تهران - بغداد را که با رویش ۲۶ روزه طی کرده بودم، این بار تنها در طی هفت روز پیمودم.

بغداد

مرکور (۱) و مارس (۲)، هیچگاه یکدیگر را دوست نداشته و باهم تفاهمی نیز نداشتند.

(۱) Merkur خدای رومی پیک سایر خدایان

(۲) Mars خدای جنگ

مرکور یک پاسیفیست مؤمن است و نمی‌تواند بفهمد که چرا اصلاً باید خشونت کرد و چرا باید از خود با اعمال قهرآمیز دفاع نمود. وی به کشتن جانداران تمایلی ندارد و بیشتر مایل است که آنان را از لحاظ اقتصادی به رقیب خود درآورد برای خویش بیکار گیرد و این کاری است که خیلی خوب می‌توان از راه فریب انجام داد. بدوی‌های بین‌النهرین به اصطلاح "سواران نامنظم" برخی شباهت‌ها با مرکور دارند. برای آنان مثل مرکور، جنگ یک عمل دهشتناکی بود و آنان مثل خدای مرکور پیوسته "درکنار قوی‌ترها" بودند، اما بمحض اینکه، مسئله غارت و چپاول پیش می‌آمد، همگی آنان از این عمل جانب‌داری می‌کردند و شریک غارت و چپاول می‌گردیدند. برای حفظ پرستیژ آنان است که گفته شده که آنان تجار سخاوتمندی بودند. این افراد منتظر پایان گرفتن جنگ نمی‌شدند، بلکه در طول جنگ، جریان نبرد را با دقت نظاره می‌کردند و هنگامی که یکی از طرفین درگیر شروع به عقب‌نشینی می‌کرد، از نتیجه جنگ بهره‌برداری می‌کردند و از طریق داخل کردن خود به صف فاتحان، برای خود از غنائم سهمی برمی‌داشتند. روی این اصل عقب‌نشینی از روی تاکتیک نیز اغلب با خطراتی توأم بود، زیرا سواران بدوی مهاجم، به گمان آنکه آن عقب‌نشینی واقعا "رخ داده است، ناگهان از اطراف می‌آمدند و با غارت و چپاول برای کسانی که از روی تاکتیک عقب‌نشینی کرده بودند، شکست کامل به ارمغان می‌آوردند. هنگامی که شکست یکطرفه قطعی می‌شد، آنان اردوگاه را حتی برای به دست آوردن تکمه، شلوار نیز واری می‌کردند. آنگاه تمام غنائم به سوی بغداد سرازیر می‌شد و در بازار آن شهر به فروش می‌رسید، آنهم از طرق شرعی و قانونی.

مرکور مایل نبود که برای خود دست به کاری زند، بلکه این بزرگواری را داشت که منافع خود را، به صورت منافع عموم جا زند و همگی را برای دفاع از خود به کار گیرد، ضمن اینکه اجازه نمی‌داد که دیگران نیز همان سرمشق او را به کار گیرند. عموم مردم می‌توانستند ادعای چیزی را داشته باشند، و آن چیز اگر مرکور در آن سهم نبود، برای آنان زیان‌آور می‌شد. چون دولت عثمانی به بدوی‌ها حقوقی نمی‌پرداخت و به آنان حق تملک غنائم را داده بود، لذا آن بدوی‌ها معتقد بودند که غنائم مزبور حق مشروع آنان است و نمی‌توان آنرا از راه ضبط یا مصادره پس گرفت. بهر حال به محض اینکه جنگی پایان می‌گرفت، شخص می‌توانست در بازار بغداد هر چیزی را از فستق‌های ترکی و تفنگ (زیرا دوست و دشمن را هر دو، بدوی‌ها غارت می‌کردند) گرفته تا دستورالعمل‌های آموزش نظامی یا نامه‌های عشقی انگلیسی، با پرداخت سکه برای خود خریداری نماید و هرگاه دولت عثمانی سعی می‌کرد که بدون پرداخت پول، آن اشیاء را ضبط کند، غنائم فوق‌فورا از بازار بغداد ناپدید می‌شدند.

هنگامی که در اول دسامبر ۱۹۱۵ وارد بغداد شدم، شهر پر از این‌گونه اشیاء

بود که بازرگانان آنرا به معرض فروش گذاشته بودند. من حتی در میان آن اشیاء به نامهای که از یک افسر انگلیسی گرفته شده بود، برخوردی که در آن نامه، همسر آن افسر نوشته بود "در لندن هوا شروع به سرد شدن کرده و شبها خیلی سرد شده است، و من خود را خیلی تنها حس می‌کنم، انشاءاله که این آلمانی‌های لعنتی هرچه زودتر شکست بخورند و تو بتوانی نزد من بیایی، آیا حتما" باید این جنگ لعنتی درمی‌گرفت که تواز من به این زودی جدا شوی؟". ای زن بیچاره، آن کس که باید او را گرم می‌کرد، اینک خود سرد و بیخ‌زده در شن‌زارهای اطراف دجله به خاک افتاده است.

چون آن غنائم اکثرا مال انگلیسی‌ها بود، می‌شد از آن نتیجه گرفت که در جنگی که رخ داده است، انگلیسی‌ها شکست خورده‌اند. واقع امر نیز این بود که اخیرا "با خونریزی زیاد جلوی پیشروی انگلیسی‌ها در تیسفون گرفته شده بود. هنگامی که من برای آخرین بار در مارس ۱۹۱۵ در بغداد بودم، انگلیسی‌ها از بصره، به سوی قورنه در حال پیشروی بودند و در اطراف دجله، تقریبا "بین نواحی قورنه و عامره مستقر شده بودند و سپس نیز مرتبا" هم جریان با دجله به سمت بغداد پیش می‌آمدند. آنان در ژوئن ۱۹۱۵ عامره را اشغال کردند و سپس از طریق المغربی و کوت‌العماره تا تیسفون پیش آمدند و اینک در جنوب بغداد مستقر گردیدند، بطوریکه با بغداد تنها یکروز فاصله داشتند. در اواخر نوامبر به نظر می‌رسید که بغداد از دست رفته است. نظامی و غیرنظامی شهر را تخلیه کرده و در حال عقب‌نشینی به سمت شمال شده بودند، بطوریکه وقتی من تازه به بغداد آمدم، در بدو ورودم کنسول آلمان اظهار داشت "نزدیک بود که شما به جای ما اینک در بغداد با انگلیسی‌ها روبرو شوید". اما این حادثه پیش نیامد و وضع بهتر شد، و علت آن بود که بین فرماندهان قشون ترک در بغداد و خلیل‌پاشا اختلاف نظر پیدا شد و خلیل‌پاشا با تیپ خود با اکراه در دیاله واقع در شرق بغداد مستقر گردید. در این میان انگلیسی‌ها با آنهمه دقت زیاد خود، در آن جنگ مرتکب یک حماقت گردیدند، به این ترتیب که خواستند بلافاصله با حمله به بخش قدیمی بغداد وارد شهر شوند، بلکه خواستند که با یک گردش به دور شهر، از آن حمله پشتیبانی کنند. ستون‌های انگلیسی که برای این هدف از شرق بغداد به سمت دیاله پیش رفته و سعی داشتند که از آنجا عبور کنند، اینک با تیپ کاملا" مجهز خلیل‌بیگ روبرو شدند. خلیل‌بیگ آنان را به عقب راند و خلاصه کار به جایی کشید که کم‌کم آن عملیات فرعی، صورت جدی گرفت و پیوسته می‌بایستی آن تعداد قشوسی که انگلیسی‌ها برای حمله به بغداد در نظر گرفته بودند، مرتب به جناح راست متصل شوند. در نتیجه آن قوا نه تنها تحلیل رفت، بلکه مانند جناح راست به عقب‌نشینی مجبور شد و به این ترتیب بغداد نجات یافت. ولی انگلیسی‌ها عقب‌نشینی خود را تا جنوب کوت‌العماره ادامه دادند و بعدها یعنی در

۱۶ آوریل ۱۹۱۶ در آنجا ژنرال تاونزند (۱) انگلیسی با ده هزار نفر از افراد خود به ژنرال فلدمارشال بارون فون در گولتس (که واقعا "در جنگ هنرنمایی کرده بود) تسلیم شد .

ولی در اول دسامبر ۱۹۱۵ که من وارد بغداد شدم ، این حوادث اخیر رخ نداده و مارشال گولتس هنوز وارد بغداد نشده بود؛ برای ۶ دسامبر انتظار ورودش می‌رفت .

من از اینکه توانستم به‌این زودی به‌بغداد برسم ، بسیار خوشحال بودم ، زیرا برخی از هموطنانم ، از اینکه من اصلا "بتوانم فیلدمارشال را در بغداد ببینم، تردید داشتند . ولی برای من این امر خیلی اهمیت داشت که اینک که برانگلیسی‌ها پیروز شده‌ایم ، نباید فرصت را آنقدر از دست بدهیم ، تا بغداد این بار در اثر هجوم روس‌ها تخلیه گردد لذا مطلع ساختن فیلدمارشال از وضعیت ایران اهمیتی بسزا داشت .

در ۳ دسامبر نیز گزارشی درباره‌ی حوادث ایران و اوضاع سیاسی و نظامی این کشور نوشتم و آنرا به‌برلین برای وزارت خارجه آلمان فرستادم . در آن گزارش از ابراز عقاید شخصی خود نیز فروگذار نکردم .

در ۴ دسامبر شنیدم برنس رویس که تابحال در قم بود ، اینک عازم جنوب شده و در راه بروجرد است . به این ترتیب معلوم شد که نقشه انتقال سفارت آلمان از تهران به اصفهان از برنامه حذف گردیده است . در همان روز نیز اطلاع یافتم که در انزلی ۱۵ هزار روسی پیاده شده‌اند و ۶ هزار تن دیگر نیز به زودی به آن بندر خواهند آمد .

روز ۵ دسامبر شنیدم که هفت‌هزار روسی به‌سمت همدان به‌حرکت درآمده‌اند و در همان روز ۵۰۰ اسیر انگلیسی که در جنگ تیسفون به‌اسارت افتاده بودند ، وارد بغداد گردیدند . من به بیرون شهر رفتم تا صف آنان را تماشا کنم . طرف راست و چپ جاده پر از جمعیت بود که در میان آنان زنان هم به‌چشم می‌خوردند . صدای آواز خواندن شادمانه آنان نشان می‌داد که صف اسرا نزدیک شده است . اسرای انگلیسی در صف گسترده‌ای بودند و در حالیکه پوست آنان در اثر حرارت آفتاب سوخته بود و اونیفرم خاکی به تن داشتند و سینه اغلب آنان باز بود ، صاف و مغرور قدم برمی‌داشتند ، و برخی که خسته بودند ، سوار شتر بودند ، اعزاز بین‌النهرین از آنان محافظت می‌کردند .

در کلبوب آلمان‌ها که نهار می‌خوردم ، در آن روز تعداد کمی از هموطنانم آمدند ، زیرا اغلب آنان برای استقبال از فیلد مارشال رهسپار سامرا گردیده بودند . در آنجا از من سؤال شد که چرا همراه آنان نرفته‌ام و هنگامی که پاسخ دادم که من فقط حامل گزارش هستم و نباید انتظار داشته باشم که مارشال مرا به حضور بیدیرد ، آنان مرا مسخره کردند . من اضافه کردم ، که دیگران برای گفتگوی خصوصی با وی ، از هفته

پیش به استقبال او رفته‌اند. اما من علتی برای لبخند خود (که هنگام پاسخ بر لبان داشتم - م) داشتم، زیرا در جیب خود پاسخ تلگرافی را از مارشال داشتم که وی برای من روز بعد ساعتی را معین کرده بود که جهت گفتگو با وی، نزد او بروم.

من مارشال را از استانبول از سال ۱۹۵۹ می‌شناختم، یعنی زمانی که با اعمال عاقلانه خود، قلوب همگان را به خود جلب کرده بود، مانند آنکه زمانی وی به‌عنوان رئیس یک دادگاه کسب حیثیت با حکمی که داده‌ام از اجرای یک دوئل که من حامل خبر آن برای یک شخصیت برجسته از طرف یکی از همکارانم بودم، جلوگیری کرد. اما کنت کانیتس قبل از الحاق به‌هنگ نیزه‌داران سواره، در زمانی که هنوز ابواب جمعی سواره‌سنگین در کونیگزبرگ بود و مارشال گولتس فرماندهی لشکر اول پروس شرقی را به‌عهده داشت، وی را می‌شناخت و برای او احترام زیادی قائل بود، و ترک‌ها هم برای او احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودند. خلاصه آنکه شخصیت وی می‌توانست تمام مشکلات داخلی را از میان بردارد.

روز بعد یعنی در ۶ دسامبر برای استقبال از گولتس به ایستگاه راه‌آهن رفتم. وی اونیفرم پاشاهای ترک را پوشیده بود. چند ساعت بعد من در اطاق کار او بودم و وی درحالی‌که عینک دره‌بینی به‌چشم داشت، آماده شنیدن سخنان من گردید. یک نقشه بزرگ نیز روی میز گسترده شده بود. من یک گزارش کتبی روی میز گذاشتم و نسخه‌ای از آن را به‌وی تقدیم کردم تا گوش او را با توضیحات مفصل خود آزار ندهم و بقیه را بصورت خلاصه قرائت کردم. وی به‌من یک صندلی تعارف کرد و پس از مدتی از جای خود برخاست و من نیز برخاستم. ولی به‌من گفت "سرجای خود بنشینید، وقتی که شما نشسته‌اید و من ایستاده‌ام، بهتر می‌توانم گوش‌کنم". سپس آرام، آرام و جمله به‌جمله گزارش خوانده شد و تمام امکان نیز در روی نقشه جستجو گردید. من تمام لغات خود را با بررسی و سنجش ادا می‌کردم.

بزودی فیلد مارشال که با اراده‌ی قوی خود، به‌ناراحتی‌های ناشی از کهولت غالب شده بود، تصور واضحی از اوضاع پیدا کرد و پاسخ‌های او نیز آشکارا داده می‌شد. وی دوباره نشست و با همان رنگ‌گویی سربازی که مرا تحت تأثیر قرار داد، شروع به‌سخن‌گفتن کرد. وی به‌هیچ‌وجه سعی نمی‌کرد که وضعیت ناهنجار و مسئله‌ی عدم اعتماد به‌کسانی را که با آنان کار می‌کردیم، انکار نماید. توجه اصلی او معطوف به‌کوت‌العماره بود و اینکه جناح عملیاتی وی در آنجا با حمله‌ی روسها به‌خطر نیفتد، از نظر او اهمیت داشت. وی گفت که از گزارش من ممنون است، ولی مایل است که آن جناح عملیاتی در کوت‌العماره با وسایل لازم و با صرفه‌جویی کامل در استعمال آن وسایل از تهدید مصون بماند و بمحض آنکه کار کوت‌العماره تمام شد، توجه اساسی خود را به‌ایران معطوف خواهد کرد (متأسفانه امکان دست‌زدن به‌عملیات پر دامنه برای گولتس پیش نیامد، زیرا سه‌روز پس از پیروزی

در کونتالعماره، در ۱۹ آوریل ۱۹۱۶، گولتس در بغداد، دیده از جهان برای همیشه فروبست). پس از آن بررسی‌های همه‌جانبه، وی ازجا برخاست و به‌من این دستور را داد: "شما باید به‌ایران بازگردید و از اینجا نیز با خود اسلحه و مهمات ببرید. من سه گروهان را نیز رهسپار کرمانشاه می‌کنم و به‌کلاین و کانیتس نیز اطلاع دهید که خود من در کوتاه‌ترین فرصت به‌کرمانشاه خواهم آمد، تا با مشاهدات شخصی خود، تجسمی از اوضاع را بدست آورم."

از اینکه وظیفه خود را انجام داده بودم و با دست خالی به ایران باز نمی‌گشتم، بسیار خوشحال گردیدم زیرا به‌غیر از اینکه گولتس را در جریان اوضاع ایران گذاشتم، اینک ۱۵۰ قبیضه تفنگ و یکصد هزار فشنگ را می‌توانستم به‌ایران ببرم و از طرفی حامل خبر عزیمت سه گروهان سپاه منظم ترک به‌ایران بودم، و نیز اطلاع یافتم که خود گولتس نیز به‌زودی وارد ایران خواهد شد. اینها به‌رحال حاصل کارهای من بودند که با نشستن در قم و به‌زاه انداختن بحث‌های دور و دراز، چیزی عاید من نمی‌شد.

همراه با گولتس عده زیادی آلمانی نیز وارد بغداد شده بودند، آجودان وی آقای فون‌رستورف (۱) و رئیس ستاد گولتس سرهنگ بوپ (۲)، فون کیسلینگ (۳) افسر ستاد کل و آقای واسل (۴) نماینده وزارت خارجه آلمان در ستاد فیلدمارشال از همراهان وی بودند.

۷ دسامبر ۱۹۱۵

آقای واسل که قبلاً در مراکش کنسول بود و به نام سرکنسولی از آنجا آمده بود و به عنوان مشاور وزارت عالیّه عثمانی در خدمت ترک‌ها انجام وظیفه می‌کرد، اینک بار دیگر برای آلمان کار می‌کرد

آقای اندروکز را دوباره به‌عنوان آجودان مازور کیسلینگ دیدم. وی اینک سروان ذخیره می‌هنگ‌سواره نیزه‌دار شده بود. او سابقاً "کارمند بانک آلمان در استامبول بود و با من در خیابان مکتب آن شهر یکجا سکنی داشت.

با آقای دیکهوف نیز آشنا شدم، وی دیپلمات جوانی بود که به‌جای آقای فون کاردورف به‌سمت دبیری سفارت آلمان در تهران منصوب شده بود. علاوه بر آن با آقای رافائل دونوگالس مندز (۵) که اهل ونزوئلا بود و اینک به‌عنوان یک سواره‌نظام برای ترک‌ها کار می‌کرد، نیز آشنایی پیدا کردم.

1) - von Restorff

2) Bopp

3) von Kiesling

4) Vassel

5) - Rafael de Nogales-Mendez



فیلد مارشال بارون کولمارفون در گولتس - پاشا (۱۹۰۹)
تولد: ۱۲ اوت ۱۸۴۵ در بیلکن فلد، پروس شرقی
وفات: ۱۹ آوریل ۱۹۱۶ در بغداد

روز بعد یعنی در ۸ دسامبر اطلاع یافتیم که پرنس رویس روز قبل از سلطان آباد به سمت کرمانشاه حرکت کرده بود و انتظار می‌رود که در ۱۳ دسامبر وارد آن شهر گردد.

روز ۹ دسامبر شروع به آموزش نظامی آن ۹ تن مجاهد ایرانی کردم که می‌خواستند در بردن اسلحه و مهمات به کرمانشاه به من کمک کنند. طرز استعمال آن تفنگ‌ها را به آنان یاد دادم و با آنان تمرین نظامی کردم و غیر از واگون سفری خود هفت واگون باری نیز سفارش دادم. در همان روز فیلدمارشال فون در گولتس عازم جبهه‌ی کوت‌العماره گردید. من با او و آقای واسل قبل از عزیمت مذاکراتی داشتم، زیرا روز بعد می‌خواستم که خودم هم به سمت کرمانشاه حرکت کنم.

در آن مذاکرات دریافتم که سفیر عثمانی و وزیرمختار اتریش که با رویس تهران را ترک کرده بودند، با رسیدن این خبر که شاه در پایتخت باقی خواهد ماند، به‌سوی تهران بازگشته و از آنجا به دولت‌های متبوع خود اطلاع داده‌اند که پرنس رویس فرار کرده، ولی آنان در پست‌های خود باقی مانده‌اند. این خبر مثل بمبی برلین را تکان داد، هیچکس نمی‌فهمید مگر وزیرمختار آلمان می‌تواند از نمایندگان سیاسی عثمانی و اتریش ترسو تر باشد. اما واقع امر این بود که آنان تنها قسمت خوبی را از آن خبر برگزیده بودند، زیرا هنگام هجوم روسها وزیرمختار اتریش به سفارت اسپانیا (وزیر مختار اسپانیا یک خانم اتریشی بود) فرار کرده بود و پس از مدتی به‌مرض تیفوس درگذشت و سفیر عثمانی نیز جلوی روسها رفت و خود را تسلیم آنان کرد و آنان نیز او را در یک واگون راه آهن راحت نشاندند و از راه روسیه به‌کشورش روانه ساختند و معلوم است که این خیلی راحت‌تر و مطبوع‌تر بود تا گذراندن روزهای زیادی در سفر مشکل تهران تا بغداد. ولی در برلین همگان نسبت به این امر آگاهی نداشتند و گمان می‌کردند که پرنس رویس تحت تأثیر حوادث قدرت تصمیم‌گیری خود را از دست داده است.

در ۱۵ دسامبر من تدارک مسافرت خود را پایان دادم. آن ۹ تن ایرانی که مسلح شده بودند، می‌توانستند تقریباً "رفتاری همچون سرباز داشته باشند. من آنان را از بین جمع زیادی داوطلب، آنهم پس از روزها بررسی، به عنوان بهترین انتخاب کردم و به‌نظم می‌رسید که افرادی قابل‌اعتماد نیز بودند. در این روز نیز خبر رسید که روسها به سمت همدان حرکت کرده‌اند و شاید که آن شهر را گرفته باشند.

روز بعد از بغداد به طرف کرمانشاه حرکت کردم.

از بغداد تا کرمانشاه

همه می‌دانند کسی که با هشت واگون مسافرت می‌کند، هیچگاه نمی‌تواند هشت برابر

سرعتی را داشته باشد که یک نفر با یک واگون دارد. ولی بسیاری از این امر ناآگاهند که کسی که با هشت واگون سفر می‌کند، سرعت وی بسیار کمتر از کسی است که تنها با یک واگون مسافرت می‌کند زیرا، در مشرق‌زمین هر واگونی هر ایستگاه را اطراق‌گاه می‌پندارد و گذشته از آن اغلب اتفاق می‌افتد که در بین راه ناگهان واگون‌ها را بدون هیچ علتی توقف می‌کند ولی بعداً معلوم می‌شود که مثلاً راننده واگون تازه یادش آمده که شلاق ندارد و شلاق در میان راه از دستش افتاده است و لذا در جستجوی آن برمی‌آید یا آنکه راننده با وضع غیر قابل تحملی شروع به حرف زدن زیادی می‌کند و در میان آن سخنان زیاد تقاضای یک سیگار می‌کند یا آنکه یکی از تسمه‌ها پاره می‌شود که باید بهم وصل شود و یا آنکه اسب‌ها به قدری تسمه را می‌کشند که باید تسمه باز و مجدداً محکم بسته شود یا اینکه چرخ واگون می‌شکند یا اسبی سقط می‌شود که باید لاشه آن را به جای گذاشت و رفت یا آنکه واگون در اثر مانعی مجبور به ایستادن می‌شود. بهر حال "علت توقف" بین ایستگاه‌ها همیشه وجود دارد، حال اگر شخصی با واگون مسافرتی خود در انتهای صفی که شامل هشت واگون هست، حرکت کند، باید هشت برابر بیشتر از کسی معطل شود که تنها یک واگون جلوی خود دارد، زیرا حوادثی که منجر به توقف هشت واگون می‌شوند، ناگهان و یکدفعه برای آن هشت واگون پیش نمی‌آید. چنین وضعی برای من پیش آمده بود.

ما در حال یورتمه از بغداد خارج گردیدیم و وارد دشت بین‌النهرین شدیم، ولی پس از اندک زمانی صف واگون‌های ما به یکی از عللی که در بالا ذکر شد، توقف کرد و رانندگان به من گفتند که من باید تنها راه را ادامه دهم و آنان پس از رفع نقصی که منجر به توقف شده است، پشت سر من خواهند آمد. چقدر خوب شد کسه قبلاً در هریک از آن واگون‌ها یکی از همراهان مسلح خود را گذاشته بودم که مواظب باشند، تا گذشته از آنکه آن واگون‌ها عقب نمانند، راننده را نیز به سرعت در حرکت وادار کنند.

اما با تمام اینها در آن سفر، اغلب ما معطل شدیم و صبر من در آن معطلی‌ها بیشتر از صبر و تحملی بود که می‌توانست یک اروپایی داشته باشد. ولی بهر حال در آن دشت پهناور حرکت ما طوری بود که گذشته از آنکه گردوغبار واگون جلویی به حلق سرنشینان واگون عقبی نمی‌رفت، همگی نیز مواظب یکدیگر بودیم.

روز ۱۱ دسامبر ساعت ۹/۵ قبل از ظهر، از بغداد راه افتادیم و ساعت ۶ بعد از ظهر به دیاله که روبروی بعقوبه است، رسیدیم. پل رود دیاله از نظر محو شده و برای سوار شدن در قایق وقت گذشته بوده، لذا با کمال تأسف تصمیم گرفتیم که شب را در آنجا سر ببریم. قبل از طلوع آفتاب ۱۲ دسامبر بلند شدم تا عبور از رود دیاله را هدایت نمایم. یک "راهنمای ترانسپورت"، در یکی از میدان‌های جنگ اروپا کارش خیلی ساده است.

وی با محموله‌های خویش در ترن می‌نشیند و آنها را در مقصد به‌گیرنده تحویل می‌دهد و اگر در راه گرفتار مشکلی گردید، قرارگاه‌های نظامی در هر محلی وجود دارد که وی می‌تواند برای رفع مشکل خود به آنان متوسل گردد. ولی با آنکه آن منطقه‌ای که ما از آن می‌گذشتیم، منطقه‌ای تقریباً "نظامی" بود، ولی هیچ چیز در آنجا وجود نداشت؛ تنها دو قایق کوچک در ساحل رودخانه بودند که با مراقبت‌های زیاد آن هشت واگون را به آن طرف رودخانه بردند. مراقبت زیاد از این جهت که در آن ناحیه تفنگ و فشنگ که دوستداران زیادی داشت، موجود نبود و نقاله‌های شیب‌دار برای سرازیر کردن محموله‌ها به قایق نیز وجود نداشت و لذا محموله‌ها را با دست به قایق برده و خود واگون‌های خالی با یک طناب در یک سطح شیب‌دار به قایق‌ها سرازیر شدند، بطوریکه تمام حاضران مثل اینکه سیخی به تن آنان فرو رفته باشد، هنگام سرازیر گردیدن واگون‌ها به قایق سروصدا و هیاهو برآیدند. آنگاه مسئله درخواست دستمزد اعراب ده‌نشین پیش آمد و سپس مذاکرات بر سر پرداخت کرایه که این نیز با کمک ضربات سلاق، سکه‌های نقره، فحاشی و سرانجام با الفاظ آشتی‌جویانه انجام گردید و سرانجام قایق‌ها به آن طرف ساحل حرکت کردند. پس از رسیدن به آن طرف ساحل اسب‌ها را نیز با قایق آوردند و سپس دوباره آن واگون‌ها پر از محموله‌های مربوط به خود شدند. هنگام بار زدن، محموله‌ها به دقت شماره شد، خدا را شکر که همه چیز سر جای خود قرار داشت و هیچ چیز گم نشده بود.

ساعت ۸ صبح توانستیم حرکت کنیم و ساعت ۲ بعد از ظهر به شهر بان رسیدیم. بزودی دریافتیم که من نه تنها چیزی از محموله‌های خود را از دست نداده‌ام. بلکه می‌توانم به آن نیز چیزی اضافه کنم و با خود به کرمانشاه ببرم، زیرا در بین راه توانستم تفنگ و فشنگ ارزان قیمت تهیه کنم، و به این ترتیب تعداد ۱۵ قبضه تفنگ و چند هزار فشنگ خریدم. بمحض اینکه مردم می‌فهمیدند که من آلمانی هستم، دل خود را همچون رده‌های دراز خود باز می‌کردند. کسی در شهر بان از من پرسید "آیا این را می‌خرید؟" و در حالیکه ردای دراز خود را باز می‌کرد، یک کارابین انگلیسی را که پنهان نموده بود، به من نشان داد و سپس اضافه کرد که بیشتر از آنهم می‌توانم داشته باشم، زیرا از اینها تعداد زیادی موجود است که در خانه‌ها مخفی گردیده است. تازه او از گفتن این حرف فارغ شده بود که یک افسر ترک نزدیک شد و گفت که از طرف دولت ما موریت دارد که تمام آنها را نقداً خریداری نماید، ولی آن عرب سوگند خورد که اصلاً هیچ تفنگی را ندیده است، و وقتی که آن افسر ترک رفت، آن عرب چیزی گفت که اگر بخواهیم به آلمانی مصطلح در برلین ترجمه کنیم، این می‌شود "خیال کردی، خوب تو را می‌شناسم". این جریان پیوسته اتفاق می‌افتاد و بالاخره هنگامی که دولت عثمانی سرانجام جداً خرید هر نوع مصالح جنگی و پرداخت بهای آن را توسط ماموران آلمانی قذغن کرد و خود شروع به مصادری

آنها نمود و خواست مردم را به دادن آن مصالح جنگی در ازاء اخذ برگ مصادره و اداری نماید، دیگر هیچ چیز وجود نداشت و در اینجا است که باید گفت بونیفاسیوس (۱)، چیزی می دانست که در این قبیل موارد می گفت:

"یک تاجر تنها از روی اکراه

بیجای مکه^۶ نقد، اسکناس را قبول می کند" (۲)

اما اینک نه تن از افراد من هر کدام یک قبضه از آن کارابین ها را داشتند و دهمین آن را هم خود من دارا بودم.

مسافت تا خانقین را روز بعد یعنی در ۱۳ دسامبر با گذشتن از این مناطق طی کردم. ساعت ۵/۵ صبح از شهریان حرکت کردیم و ساعت ۱۱ قبل از ظهر وارد قزلرباط شدیم و ساعت ۲ بعد از ظهر از آنجا راه افتادیم و ساعت ۶ بعد از ظهر به خانقین رسیدیم. در خانقین خبردار شدیم که به قشون مرزی عثمانی دستور داده شده که عازم کرمانشاه شود.

روز بعد، ۱۴ دسامبر، ساعت ۵ بعد از ظهر از خانقین حرکت کردیم و ساعت ۷ شب به قصر شیرین رسیدیم و از آنجا به بعد، اگر می خواستیم که با واگون های باری خود راه را ادامه دهیم، برایمان بسیار گران تمام می شد، ولذا در آن شهر واگون های باری را رها کردیم و محموله های آنها را روی حیوانات بارکش گذاشتیم. هدایت کردن آن حیوانات دیگر لازم نبود، زیرا محل تدارکاتی ما که توسط آقای لاوتر بورن (۳) اداره می شد، برای انجام آن کار، افراد مطمئنی در اختیار داشت. لذا تصمیم گرفتیم که خودم روز بعد با یک واگون مسافرتی جلوتر به کرمانشاه رهسپار شوم تا هرچه زودتر مازور کلاین و کنت کانیتس را در جریان واقعه قرار بدهم.

در راه کرمانشاه، در ایستگاهی با دسته ای که مسافرت می کردند، روبرو گردیدیم. آنان توسط آقای ادموند یارولی مک (۴)، منشی و داماد شاهزاده اوپلن-بورگ (۵)، رهبری می شدند. آقای یارولی مک به همراهی آقای دکتر بیخ دانشمند اتریشی در بهار سال ۱۹۱۴ از تهران رفته بود و من دیگر او را در تهران ندیدم، زیرا آن زمان من هنوز در تبریز به سر می بردم و تنها برادر من طی نامه ای برایم مطالبی را درباره ی این آقایان نوشت. آنان از تهران برای انجام یک سفر تحقیقاتی روانه ی کرمان می شدند، و چون جنگ شروع شده بود، خود را برای شرکت در جنگ معرفی کردند.

1)-Bonifazius 2)-"Nur ungern nimmt der Handelelsmann

Statt barer Munze Scheine an" 3)-Lauterborn

4)-Jaroljmek 5)-Fürst zu Eulenburg

در راه کرمانشاه که آقای پارولی مک را دیدم ، وی به من اظهار داشت که او یک زندانی را با خود به بغداد می برد این زندانی رئیس یلژیکی اداره می گمرک کرمانشاه بود که هنگام جاسوسی دستگیر شده بود . من فوراً آن یلژیکی را که خوب می شناختم ، نزد خود خواندم و وی که به شدت ترسیده و روی افسانه هایی که درباره می پخش شده بود ، طناب دار را روی گردن خود حس می کرد ، از من تقاضای کمک و پشتیبانی کرد . اما من وی را آرام کرده و گفتم که در بغداد می تواند تقاضای تشکیل دادگاه زمان جنگ را برای رسیدگی به وضع خود بنماید . بعداً نیز حادثه های برای او پیش نیامد و به زودی وی آزاد گردید . آقای دکتر بیاخ را من مجدداً در کرمانشاه دیدم . بعداً وی خود را به هیئت تحقیقاتی افغانستان ملحق کرد و به دست انگلیسی ها اسیر گردید و بسیاری از سالهای عمر خود را در زندان انگلیسی ها در احمدنگار هند ، با دکتر لیسته مان کنسول گذراند و در زندان با او روابط خوبی به هم زد . من بعد از جنگ در برلین او را با دکتر لیسته مان ملاقات کردم . مسافت بین قصر شیرین و کرمانشاه را با گذشتن از این محل ها پشت سر گذاشتم . روز ۱۵ دسامبر ساعت ۹ قبل از ظهر از قصر شیرین حرکت کردم و ساعت ۵ بعد از ظهر وارد پاطاق شدم و ساعت ۹ شب از آنجا حرکت کردم . در ۱۶ نوامبر ساعت ۷ صبح وارد کردند شدم و در ۱۷ نوامبر ساعت ۱۲/۵ از آنجا راه افتادم و ساعت ۳/۵ بعد از ظهر به هارون آباد رسیدم . از آنجا ساعت ۶ بعد از ظهر حرکت کرده و ساعت ۱۱ و پنجاه دقیقه به ماهی دشت رسیدم و بالاخره در ساعت ۵ صبح ۱۸ نوامبر وارد کرمانشاه گردیدم .

ساعت ۵ صبح به تنهایی به اتفاق راننده واگون خود که یک واگون پستی بود ، به ایستگاه پست جلوی دروازه کرمانشاه رسیدم . آن راننده از اینکه از بردن من به داخل شهر خودداری کرده بود ، بسیار خوشحال بود و من نه با پول و نه با قول و قرار و نه با خواهش و تمنا و نه حتی با کتک کاری ، نتوانستم او را وادار نمایم که مرا به داخل شهر ببرد . اگر شخص با این واگون پستی حرکت کند ، تنها می تواند از یک ایستگاه به یک ایستگاه بعدی از این وسیله نقلیه سریع استفاده نماید . راننده آن واگون پستی مرا شناخت ، زیرا من یک کلاه ایرانی بر سر داشتم و لباس سفری من درست مانند ایرانیان بود ، بطوریکه وی مرا مانند یکی از سکنه بومی جلوی دروازه شهر پیاده کرد و دیگر هیچ زحمتی را (برای آوردن من به داخل شهر - م) به خود راه نداد . ناچار دو خورجین خود را بغل گرفتم و داخل شهر که هنوز در خواب بود ، شدم و این درحالی بود که گله های سگ (که در همه شهرهای ایران فراوان هستند) با پارس کردن های خود از من استقبال می کردند .

کرمانشاه

با پرتاب سنگ، خود را از دست آن سگ‌ها نجات دادم، گو اینکه هنگام ضرورت می‌توانستم از هفت‌تیر خود نیز استفاده کنم که البته نیازی به آن نبود. مشکل‌تر از همه این بود که نمی‌توانستم منزل مازور کلاین را در شهر پیدا کنم، تا بالاخره با یک ایرانی روبرو شدم که به من گفت "اولاً" امیدوارم که حال شما خوب باشد، ثانیاً "منزل آقایان آلمانی‌ها از اینجا خیلی دور است و سر راه من هم نیست، ثالثاً " تازه اصلاً" هیچ فایده‌ای ندارد که شما اکنون به آنجا بروید، زیرا در خانه آنان هنوز باز نشده و نگهبانان جلوی در نیز هیچکس را به داخل خانه راه نمی‌دهند، چون زبان هیچکس را هم نمی‌فهمند". وقتی که او در دنبال سخنان خود به من گفت "چرا به آنجا می‌روید، الان عازم حمام شوید، زیرا حمام‌ها الان باز شده‌اند" بسیار خوشحال گردیدم، زیرا می‌دیدم که او مرا ایرانی پنداشته است، چون در ایران از ورود خارجی‌ها به حمام جلوگیری می‌شود تا بدن نجس آنان حمام را آلوده نکند که به این ترتیب حمام با هیچ وسیله‌ای دیگر قابل استفاده نخواهد شد. من فارسی را بدون لهجه صحبت می‌کردم و از این کار خیلی خوشم می‌آمد. بهر حال از او جدا شدم و خود در پی جستجو برآمدم تا سرانجام آن خانه را پیدا کردم. جلوی در خانه دوهندی با اونیفرم‌های جالب، با تفنگ‌های خود ایستاده بودند. بالای صورت سوخته آنان، روی سر عمامه‌ای پیچیده شده بود. آنان مرا به داخل خانه راه ندادند، نه فارسی می‌فهمیدند و نه ترکی. این نگهبانان عضو یک قبیله مرزنشین آفریدی هندی بودند که در مرز بین هند و افغانستان، بین خیبر و گردنه‌ی کوهات قرار دارد. اینان را انگلیسی‌ها به عنوان سرباز گرفته‌اند، ولی پس از جنگ در دجله، خود را به آلمانی‌ها ملحق کرده بودند. این نگهبانان، نگهبانان ارجداری به‌شمار می‌آمدند، زیرا با سخن‌گفتن با آنان نمی‌شد که روی آنان اثر گذاشت و از طرفی مترجم هم در آن وقت وجود نداشت و تا زمانی که فرمان قبلی نقض نشده باشد، آنان برای همان فرمان اولی که همانا جلوگیری از ورود به آن خانه بود، پافشاری می‌کردند. سرانجام ناچار شدم که با فریاد چیزی به زبان آلمانی بگویم و همین کار باعث شد که سربازان آلمانی داخل خانه که آن دو آفریدی را بخوبی می‌شناختند، مرا به داخل خانه ببرند.

بزودی شکراله مستخدم نزد من آمد. وی از دیدن من خیلی خوشحال بود و مرا زیاد نكوهش کرد و اظهار می‌داشت که (در غیاب من - م) نمی‌دانست که تکلیفش چیست. شاید کمتر کسی باور کند که اغلب چیزهایی که ایرانیان می‌گویند، برای اروپائیان غیر قابل پذیرش است، مانند لغت تکلیف که اگر به آلمانی ترجمه شود، همان کلمات مسئولیت و

وظیفه می‌شود. بهرحال وی گفت که اول او به سلطان آباد رفته و در آنجا شنیده است که من (نویسنده کتاب - م) در کرمانشاه هستم و هنگامی که به کرمانشاه بازگشته است، به او گفته‌اند که من به بغداد رفته‌ام و لذا او از من تقاضا می‌کرد که دیگر هر جا که خواستم بروم، او را نیز همراه خود ببرم، زیرا به‌همسر من در این باره قول داده است و اگر حادثه‌ای برای من پیش بیاید، وی نمی‌داند که در برابر آن قول چه کند. پس از گفتن این حرفها، شکراله برای تهیه صبحانه رفت و من از سرزنش‌های اولین مافوق! خود آسوده گردیدم. سپس قدردی اینطرف و آنطرف سالن بزرگ منزل کلاین قدم زدم. روی دیوار سالن عکس‌های هیندنبورگ و لودن دورف (۱) بود. هنگامی که عکس لودن دورف را تماشا می‌کردم، صدای کلاین از پشت سر شنیده شد که می‌گفت "روزبخیر عزیزم، چرا فقط به آن مرد قوی نگاه می‌کنید، به این انرژی سیال هم بنگرید که او هم می‌گوید او یک مرد قوی است"، گزارش کار خود را به او دادم و کلاین از رسیدن اسلحه و مهمات بسیار خوشحال گردید. در این بین صبحانه مرا آوردند و کلاین رفت و دکتر ایلیبرگ با آن قیافه سرد و آرام خود وارد شد، درحالیکه سراپا تیپ یک عضو سفارت را داشت. وی به من گفت که من (نویسنده کتاب - م) کارهای احمقانه زیادی را آنجا انجام داده‌ام و روی پیام داده که در اثر اقدامات ناسنجیده^۶ من روابط شغلی بین ما طوری تیره و تار شده است که بهتر است تقاضای مرخصی کرده و (به آلمان - م) بازگردم. حتی او بهتر می‌داند که من اصلاً "دیگر نزد وی (رویس - م) نروم. بطور مختصر پاسخ دادم که از سوی فیلدمارشال گولتس دستور دارم که نزد او (رویس - م) بروم و اگر او از پذیرفتن من خودداری نماید، مسئله دیگر به‌خود او مربوط می‌شود. دکتر ایلیبرگ گفت "هرکار می‌خواهید بکنید، بهرحال من پیامی را که حامل آن بودم، به شما رساندم". به این ترتیب از سر دومین کسی که مرا نکوهش می‌کرد، نیز آسوده شدم، سپس او با لحنی پدرانانه و دوستانه بامن سخن گفت، بدون آنکه بتواند کلامی را در مورد اینکه من حماقتی را مرتکب نشده‌ام، پذیرا گردد.

من حضور خود را به پرنس رویس که این زمان در راه کرمانشاه بود، اعلام کردم. البته او مرا پذیرفت و من برداشت‌های خود را از اوضاع به اطلاع او رساندم، ولی پرنس پاسخ داد که تقاضا دارد تا من هرچه زودتر تقاضای مرخصی خود را به او بدهم و بهتر است که علت تقاضای مرخصی خود را بیماری خود ذکر نمایم و او (پرنس رویس - م) آن تقاضا را با نظر موافق به مقامات بالا رد خواهد کرد و طوری می‌تواند موافقت آن مقامات را تضمین کند که از هم اکنون با مسئولیت خود به من مرخصی بدهد و مرا روانه‌ی میهن سازد و به این ترتیب مرا از کار برکنار نماید.

1) -Lüdenborff

در بعدازظهر، طبق قرار قبلی من تقاضای مرخصی خود را ارسال داشتم. آنگاه در منزل کلاین، سفره بزرگی گسترده شد که ماژور کلاین در بالای آن نشسته بود و با سخنان مناسب و شوخی‌هایی به صحبت‌هایم پرداخت. آقای ول‌فینگر که این‌زمان به‌ستوانی ارتقاء یافته بود، با همسر و بچه‌های خویش که یک دختر و دوپسر بودند، نیز حضور داشتند. خانم وبر، زوجه‌ی نماینده‌ی کنسولی آلمان در همدان نیز حاضر بود. خانم‌ها البته در کنسولگری آمریکا به‌جا گذاشته شده بودند، ولی خانم ول‌فینگر متوجه عزیمت همسر خویش (از تهران - م) شده بود. قبل از آمدن روسها واگونی را کرایه کرد و با بچه‌های خود و خانم وبر، به‌سمت جنوب به‌دنبال همسر خویش راه افتاد و به‌طور کلی برای من بسیار خوشحال‌کننده بود که دوستان تیریز خود را دوباره می‌دیدم.

قاصدی که من تقاضای مرخصی خود را توسط او برای ارائه به‌رویس فرستاده بودم، بازگشت و خبر داد که پرنس از من تقاضا کرده است که چای بعدازظهر را با وی صرف کنم. وقتی که نزد رویس رفتم، وی تلگرافی که وزارت خارجه آلمان برای او فرستاده و هم‌اکنون وی آن را دریافت کرده بود، به‌من نشان داد. در آن تلگراف آمده بود: "مرخصی عالیجناب، به‌سبب بیماری شما تصویب شده و شما می‌توانید فوراً از آن استفاده نمایید. کارهای خود را به‌آقای واسل که اینک در راه است، واگذار کنید". رویس گفت من نه بیمار هستم و نه تقاضای مرخصی کرده بودم، شما می‌توانید فکر کنید که مضمون این تلگراف به‌آلمانی چیست، من عزل گردیده‌ام.

اگر من جای رویس بودم، از شدت خشم از خود بیخود می‌شدم، ولی او این جریان را با همان شجاعت پهلوان‌گونه که صبر و تحمل نیز جزء آن بود، تحمل کرد. اول از هر چیز تصمیم گرفته شد که چون کریسمس نزدیک است، وی عزیمت خود را به‌تأخیر اندازد و کریسمس را در کرمانشاه بگذرانند. بلافاصله قاسم معروف که به‌کنت رکز در تهران و پکن خدمت کرده بود، فراخوانده شد، تا رویس را در آن سفر همراهی نماید. علاوه بر آن قاسم آقا مأوریت یافت که برای شب ضیافتی را ترتیب دهد.

روز بعد یعنی در ۱۹ دسامبر، رویس ضیافت تودیع برپا کرد که مانند همیشه از تمام مهمانان پذیرایی کرد و با یک‌یک آنان گفتگو نمود.

روز ۲۰ دسامبر ستوان هاوک عازم بغداد گردید.

روز ۲۱ دسامبر خانواده ول‌فینگر حرکت کردند و آقای ول‌فینگر مرخصی گرفت تا همسر و بچه‌های خود را تا بغداد همراهی نماید و شب همه‌ما نزد ماژور کلاین بودیم.

روز بعد، ۲۲ دسامبر، من از کرمانشاه راه افتادم. در بین راه به‌ساختمان بزرگی که دکتر ایلبرگ سرپزشک آن را قرارگاه خود کرده بود، رفتم تا به‌عنوان اخلاص خود به او، کلاه پاشایی خود را به‌او تقدیم کنم، زیرا وی به‌عنوان یک پزشک در خدمت ترکها، بهتر

می‌توانست از آن کلاه استفاده نماید. کلاه پاشایی خود را ضمن ایراد سخنانی درخور به او دادم و سپس با یکدیگر تودیع کردیم و او درحالیکه دوباره جدی شده بود به من گفت " امیدوارم شما به‌جایی بروید که به‌آنجا تعلق دارید، خوش باشید". ساعت ۳ بعد از ظهر واگن حامل من از دروازه‌ی کرمانشاه خارج شد.

از کرمانشاه تا بغداد

اندکی قبل از رسیدن به‌ماهی‌دشت، در ساعت ۷ بعدازظهر، واگن حامل من خراب شد، زیرا یکی از چرخ‌های عقب آن شکست و گذشته از شکسته‌شدن، کلا " داغان گردید. اما در آن نواحی چرخی پیدا نمی‌شد. شکراله که همراه بود، برای من شام تهیه کرد و ما پس از آنکه جوانی از کارکنان اصطبل را برای تهیه‌کردن چرخ به‌کرمانشاه فرستادیم، خود در اصطبل خوابیدیم.

روز دیگر، ۲۳ دسامبر، بی‌پرده تا شب منتظر رسیدن چرخ شدیم، ساعت ۵ بعداز ظهر در جاده کرمانشاه ایستادیم و از دور جاده را نگاه می‌کردیم که البته هیچ چیز معلوم نبود، اما راننده پیوسته می‌گفت "می‌آید، می‌آید" و وقتی که سرانجام ساعت ۶ شب نقطه‌ای در افق ظاهر شد، با نزدیک‌شدن آن جوان، قیافه وی نمایان گردید که چرخ را جلوی خود به‌جلو می‌چرخاند. راننده واگن خوشحال شد و گفت " آمد" و به‌این ترتیب توانستیم ساعت ۷ شب به راه خود ادامه دهیم.

من برای اینکه جبران وقت از دست‌رفته را کرده باشم، بدون توقف زیاد از این مناطق که ذکر می‌شود، گذشتم.

ساعت ۱۱ بعدازظهر ۲۳ دسامبر به‌حسن‌آباد رسیدم و ساعت ۴ صبح ۲۴ دسامبر از آنجا گذشتم، سپس ساعت ۸ صبح به خسروآباد رسیدم و ساعت ۱۰ صبح وارد کرندشدم و ساعت ۱۱ از آنجا راه افتاده و به‌سرخه‌دیز رسیدم و ساعت ۲ بعدازظهر از آنجا راه افتاده و به پاتاق رفتم ساعت ۳ بعدازظهر از آنجا عزیمت کردم و ساعت ۹ بعد از ظهر وارد سر پل شدم و به اصطبل رفتم و پس از آشامیدن یک چای مجدداً دستور دادم که اسبها زین شوند.

اسبها و راننده‌ی واگن با بی‌میلی از طویله و آخور بیرون آمدند. ناگهان متوجه شدم که امشب، شب کریسمس است. دیروز روپس را از عزیمت هنگام کریسمس منع کرده بودم و امروز خود همان کار را می‌کردم. هنگامی که مجدداً در واگن نشستم و عازم قصرشیرین شدم در فکر فرو رفتم. شوق دیدار وطن در من دمیده بود. خورشید طلایی ایران، طاق‌های مسطح (طاق روی ستون قرار می‌گیرد)، گل‌های رز با آن شکوه شاهانه در میان

کوهستان‌های سنگی، آن بیابان‌های شن‌زار، زیورآلات ایرانی، آن طرز پوشش ایرانیان و بسیاری چیزهای ارزنده‌ی دیگر در ایران البته قشنگ است، خیلی هم قشنگ است. اما در میان اینهمه زیبایی، من‌تشنه‌ی دیدار مجدد چمن‌زارهای سبز و جنگلهای پراز کاج، آن دهات آلمانی با طاق‌های سرخ‌رنگ و برج‌های کلیسا در آلمان بودم و دیگر می‌خواستم به جای دیدن آن قیافه‌های گندم‌گون (ایرانیان - م) که پیوسته در اطرافم بودند، صورت دختران آلمانی را ببینم و به جای دیدن قیافه‌های جدی و پیشانی‌های پراز چروک ایرانیان که عبوس‌به‌نظر می‌رسید، به دیدن صورت خندان مردان آلمانی نائل شوم.

تمام شب را می‌راندیم و ساعت ۶ صبح ۲۵ دسامبر، اولین روز کریسمس، به قصر شیرین و ساعت ۱۰ قبل از ظهر به خانقین رسیدیم.

۲۶ دسامبر ۱۹۱۵ - با وجود توقف اجباری من در ماهی‌دشت برای رسیدن چرخ واگون، من از خانواده ول‌فینگر که یک‌روز قبل از من از کرمانشاه راه افتاده بودند، سمیت گرفته بودم، زیرا آنان تازه در دومین روز کریسمس به خانقین وارد شده بودند و در همان روز دوم کریسمس نیز حرکت کردند. هنگامی که آنان در اطراق‌گاهی توقف می‌کردند، من از آنان گذشتم. ما روز اول کریسمس را با هم در خانقین گذرانیدیم. همچنین با سرهنگ ماش‌مایر (۱) و آقای اوله‌مان از تبریز که حامل محموله‌های مهمات به کرمانشاه بود، نیز روبرو گردیدم. روز دوم کریسمس که خانواده‌ی ول‌فینگر حرکت کردند، من باز در خانقین ماندم، زیرا وزیر مختار جدید آلمان آقای واسل که عازم کرمانشاه بود، به آن شهر رسیده بود.

صبح روز بعد (۲۷ دسامبر ۱۹۱۵) ساعت ۹ صبح از خانقین راه افتادم و ساعت ۱۰/۵ از نیی‌چری گذشتم و ساعت ۱۲ وارد قزل‌ریاط‌شدم و ساعت یک بعد از ظهر باز به حرکت ادامه دادم و ساعت ۳ بعد از ظهر وارد شهریان شدم. ساعت ۹/۵ شب باز به حرکت ادامه دادم و ساعت ۵ صبح روز ۲۸ دسامبر ۱۹۱۵ به یعقوبه رسیدم. در آنجا دوباره با خانواده‌ی ول‌فینگر روبرو شدم و با آنان از رود دیاله عبور کردم.

نظر به اینکه قایقی که برای تمام افراد خانواده و محموله‌های آنان در نظر گرفته شده بود، کوچک بود، لذا من پسر کوچک او را در قایق خود جا دادم و با خود به آن طرف رودخانه بردم. اغلب دوستان من در میان همین نوجوانان! بودند. پسر کوچک ول‌فینگر آن‌زمان تقریباً "چهارسال داشت و در زندگی هنوز با قایق جایی نرفته بود و لذا با اینکه هرگز ترس خود را بروز نمی‌داد، معلوم بود که از قایق‌سواری هراس دارد، کما اینکه وقتی پدرش اظهار داشت که گمان می‌کند وی (آن پسر چهارساله - م) می‌ترسد، طفل با لحن موهنی پدر را مسخره کرد و سپس بدون ترس سوار قایق شد، ضمن اینکه بسیار

1) - Maschmeier

آرام و ساکت بود. وقتی که قایق به وسط رودخانه رسید و قدری اینطرف و آنطرف تکان می خورد، طفل بطوریکه نشان نمی داد سؤالش جدی است، از من سؤال کرد: آیا رودخانه واقعا "خیلی عمیق است؟ و چون پاسخ مثبت دادم، پرسید آیا می توان در آن ایستاد. گفتم در وسط رودخانه نمی توان ایستاد، بلکه باید در آن شنا کرد. طفل گفت من که نمی توانم شنا کنم. گفتم: تو هیچوقت به میان آب نمی آفتی که احتیاج به شنا کردن داشته باشی. پاسخ داد، اما اگر قایق سرنگون شد. گفتم، در آن صورت دست خود را به من خواهی داد و من با شنا کردن تو را صحیح و سالم به آنطرف رودخانه می برم. پرسید آیا آدم تر می شود؟ پاسخ دادم، البته که آدم تر می شود، ولی بعد می شود خود را خشک کرد. طفل گفت آقای لیتن، ولی قایق که برنخواهد گشت و سرنگون نخواهد شد. گفتم نه پسر، چون ما دیگر به آن طرف رودخانه رسیده ایم و باید پیاده بشویم.

(پس از آنکه دیگران نیز به آنطرف رودخانه رسیدند - م) آن طفل به خواهر خود گفت: بچه! تو ترسیدی، ولی من اصلا "نترسیدم".

به این ترتیب ساعت یک بعدازظهر به بغداد رسیدیم و بهتلی که نزدیک دجله بود، وارد شدیم.

بغداد

۲۹ دسامبر ۱۹۱۵ - در پشت بام مسطح هتل رود دجله و آن قایق توبداری که از انگلیسی ها به غنیمت گرفته بودند، نمایان بود. در آن قایق توپسار مقدار زیادی ویسکی، آنهم در آن ایام کریسمس، پیدا شده بود و تذکر می دهم که این را فراموش کردم بگویم که من غیر از آن تفنگ و فشنگ هایی که به کرمانشاه بردم، حامل یک هدیهی کریسمس دیگری بودم: در ابتدای دسامبر، محموله های یک قایق بزرگ انگلیسی که حاوی ژامبون و جربی خوک بود، غنیمت گرفته شده بود و من مقداری از آن را خریده و با خود به کرمانشاه برده بودم. در شرق آنچه که به خوک مربوط می شود، بسیار کمیاب است، زیرا مسلمانان خوک نگاه نمی دارند. در ضمن با توصیهی آقای ول فینگر در اینجا (بغداد - م) از یک نفر هندی دو دست لباس ابریشمی زری دوزی که یکی سفید و دیگری سبز بود، برای همسرم خریدم.

در ۳۰ دسامبر ۱۹۱۵ پرنس رویس وارد بغداد گردید.

در ۳۱ دسامبر ۱۹۱۵، در باشگاه آلمانها جشن کریسمس گرفته شد.

روز اول ژانویه ۱۹۱۶ برای صرف غذا پهلوی ریشارتس کونسول بودم. روز ۲ ژانویه

به یک اطاق، واقع در خانه‌ی میسیون نظامی آلمان - ایران نقل مکان کردم و در این روز آقای ول‌فینگر به کرمانشاه بازگشت.

روز ۳ ژانویه پرنس رویس از طریق حلب عازم آلمان گردید.

روز ۵ ژانویه طبق دستور تلگرافی فیلدمارشال فون در گولتس، سه گروهان نظامی ترک به سمت کرمانشاه به حرکت درآمد. در ۶ ژانویه من همراه با دیکهوف دبیر سفارت (که بجای آقای واسل، نماینده‌ی وزارت خارجه در ستاد فیلدمارشال منصوب گردیده بود)، در خانه‌ی وورست (۱)، رئیس بانک مهمان بودم. نام کوچک وی تیموتویس (۲) بود و والدینش نام کوچک برادرش را که صاحب یک دواخانه در رشت بود و من با او از ایران آشنا بودم، هانس گذاشته بودند. در همان روز تلگرافی از سرهنگ بوپ در باره‌ی اوضاع (ایران - م) رسید که مفاد آن گزارش‌های قبلی مرا تأیید می‌کرد.

روز یکشنبه ۸ ژانویه تلگرافی خبردار شدیم، آقای اولمان که به کرمانشاه رفته بود، در اثر تب به درود حیات گفته است. خوشبختانه همسر او که مانند همسر من در تبریز بازداشت بود، بعدها در آلمان از مرگ شوهر خود آگاه شد.

در همین روز فیلدمارشال بارون فون در گولتس از کرمانشاه بازگشت. مارشال گولتس در دستور روز خود اعلان کرده بود که در روزهای آتی به جبهه‌های جنگ در کوت‌العماره عزیمت خواهد کرد و اداره‌ی کشف رمز را نیز با خود همراه خواهد برد: "مدیریت اداره‌ی رمز ارتش ششم در بغداد را ستوان لیتن عهده‌دار خواهد بود". برای این امر نیز ستوان هاوک و دوتن افسر یار در اختیار من قرار گرفتند، ولی من سرانجام توانستم با کمک‌های صمیمانه کنسول هسه از وظیفه‌ی فعالیت‌های نظامی در بغداد معاف شوم و اجازه‌ی مسافرت به آلمان را دریافت کنم.

در ۱۱ ژانویه فیلدمارشال با یک کشتی بخاری از روی دجله به طرف کوت‌العماره حرکت کرد. تمامی افسران از روی بدرقه نمودند. وی هنگامی که مرا دید، دستم را برای خدا حافظی فشرد و از اینکه مرا در اونیفرم می‌دیده اظهار شادمانی کرد. این آخرین دیدار ما بود. روز ۱۲ ژانویه‌ی ۱۹۱۶ از ایران خبر جنگ با روسها در اسدآباد و توپسیرکان رسید. خانم وبر، کنسول ما در همدان از بغداد به حلب عزیمت کرد.

در ۱۵ ژانویه ستوان یول (۳) با این خبر خوش از جبهه‌ی دجله رسید که انگلیسی‌ها شکست خورده و به سمت جنوب ناحیه‌ی شیخ سعید عقب نشسته‌اند و در کوت‌العماره نیز به محاصره افتاده و بسیاری از اسکاکنندی‌ها به اسارت درآمده‌اند.

روز ۱۶ ژانویه ماژور کیسلینگ به اتفاق پروفیسور رایس عازم کرمانشاه شدند. روز دوشنبه

1) -Wurst

3) -Joel

2) -Timoteus

۱۷ ژانویه ۱۹۱۶ از بغداد راه افتادم تا از راه حلب به آلمان بروم و خویشتن را به هنگ خود معرفی نمایم . ساعت ۸ صبح با مستخدم خود شکراله ، درحالیکه هوای بغداد بارانی بود ، از آن شهر حرکت کردیم و ساعت ۳ بعدازظهر به ابومصیر رسیدیم و اجباراً " در آنجا توقف نمودیم .

روز ۱۸ ژانویه ۱۹۱۶ از ابومصیر راه افتادیم و ساعت یک بعدازظهر وارد فلوجه در نزدیکی فرات شدیم ، ولی تنها روز بعد توانستیم با قایقی از فرات بگذریم . روز ۱۹ ژانویه قدم در راهی نهادیم که درجهت بالای فرات بود و پیچ‌های آن رودخانه را قطع می‌کرد . طی کردن آن راه ۱۴ روز طول کشید و سرانجام روز ۴ فوریه ۱۹۱۶ ساعت ۵ بعدازظهر به حلب وارد شدیم .

سوق دادن آرامنه به راه مرگ *

بین بغداد و حلب با آرامنه‌ای روبرو شدم که از یکسال پیش به اینطرف مشغول قتل عام آنان بودند . ترتیب این کار چنین بود که از تمامی خطه‌ی عثمانی آرامنه‌را به بین‌النهرین و از آنجا به صحراهای عربی کنار فرات می‌آوردند . افرادی که مأمور بردن آرامنه به آن نواحی بودند ، تنها برای خود غذا همراه می‌آوردند و بقدری آرامنه را در آن صحاری به جلو می‌بردند تا آنان از گرسنگی تلف شوند . نجات آنان نیز غیرممکن بود ، زیرا هرکس که جرأت فرار به سرش می‌زد ، در راه بازگشت در آن صحرا از گرسنگی می‌مرد ، و واقعا " ۹۰ درصد آنان کشته شدند .

لپسیوس ، این سوق دادن آرامنه به راه مرگ را بزرگترین ایذاء و اذیت مسیحیان در طول تاریخ می‌خواند و این بیلان را در باره قربانیان آن ارائه می‌دهد . (۱)

کل تعداد آرامنه‌ی امپراطوری عثمانی تا قبل از جنگ : ۱/۸۴۵/۴۵۰ نفر
آرامنه‌ای که به قفقاز یا از طریق دریا به اسکندریه فرار کردند : ۲۴۴/۴۰۰ نفر
کسانی که شامل نفی بلد نگردیدند : ۲۰۴/۷۰۰ نفر
کسانی که مسلمان شدند یا زنان و کودکان و دخترانی که به زور فروخته می‌شدند . ۲۰۰/۰۰۰ نفر

* رجوع کنید به بخش ضما شم .

1) -Dr. Johannes Lepsius, Deutschland und Armenien,
1914-1918, Potsdam, 1919, Tempelverlag, Seite LXV-LXXX.

کسانی که به قتل رسیدند . ۱/۰۰۰/۰۰۰ نفر
کسانی که در اطراف صحاری عربی جان سالم بدر بردند : ۱۹۶/۳۵۰ نفر

جمع ۱/۸۴۵/۴۵۰ نفر

ارمنی

من بلافاصله پس از ورود به حلب ، درباره‌ی آن حوادث گزارشی به روسلر (۱) کنسول آلمان در آن شهر تسلیم کردم ، ولی قبل از اینکه در اینجا آن گزارش را بیاورم ، باید قدری به عقب برگردم .

درباره‌ی علل اذیت و آزار ارمنه من شرح زیر را از کتاب دکتر لپیوس که در بالا نام او را بردم ، مورد استفاده قرار می‌دهم : در مارس ۱۹۱۵ در زیتون واقع در زیلیزین (ناحیه‌ای در جنوب شرقی شبه‌جزیره‌ی آسیای صغیر - م) نبردهایی بین نظامیان ترک و دسته‌ای راهزن رخ داد . طبق نوشته‌ی لپیوس ارمنه‌ی زیتون با آن راهزنان کاری نداشتند و آن راهزنان را هم سربازان فراری مسلمان و هم سربازان فراری ارمنی تقویت می‌کردند . در ۲۵ مارس ۱۹۱۵ ، سکنه‌ی ارمنی زیتون که بین ۱۰ تا ۲۰ هزارتن بودند ، به صحراهای عربی بین‌النهرین تبعید گردیدند . ارمنی‌های ساکن دورت‌میل (از نواحی دیگر ساحلی زیلیزین) نیز به طرف حلب برده شدند ، ولی ارمنه‌ی سویدیجه توانستند به کمک یک کشتی فرانسوی به اسکندریه فرار کنند .

در ولایت ارزروم که مردان ارمنی آن قبلاً " برای خدمت سربازی برده شده بودند ، زنان و کودکان ارمنی نیز نظر به مقتضیات نظامی از آنجا رانده شدند . اینان تا ۱۸ مه‌ی ۱۹۱۵ به وضع ادبارگونه‌ای بدون اینکه غذایی داشته باشند ، در اطراف شهر رها شدند . اما حوادث وان در آوریل ۱۹۱۵ ، سمبول ایذاء و اذیت ارمنه بود و من مطالب زیر را درباره‌ی این حوادث در دفتر خاطراتم نوشته‌ام :

" تیپ خلیل پاشا در حال حرکت به سمت ایران است ، این تیپ از طریق راوند و زورابت به سمت ارومیه رفت و پس از نبرد با روس‌ها ، آنان را شکست دادند . روس‌ها به صورت فرار بطرف شمال عقب‌نشینی کردند و لذا راه خوی و تبریز و قفقاز برای ترک‌ها باز شد و پیشروی این تیپ از راه جلفا به سوی تفریس جهت تداوم جبهه‌ی جنگ عثمانی در قفقاز می‌توانست اقدام قابل‌ستایش آن تیپ قلمداد شود ، ولی درست در همین وقت حکمران وان به خلیل پاشا خبر داد که ارمنه در پشت سر قوای در حال جنگ ترک ، دست‌به‌گتاش زده‌اند و او (حکمران وان - م) با افراد خود در ارگ وان به محاصره‌ی ارمنه افتاده است و لذا باید

خلیل‌پاشا با تیپ خود برای سرکوب شورش ارامنه بازگردد. به این ترتیب آن تیپ بناچار پیشروی پیروزمندانه‌ی خود را قطع کرد و قضیه را به سربازانی که نمی‌توانستند بازگشت خود را (آنهم وقتی که روسها فرار کرده‌اند) توجیه نمایند، فهمانید.

بهرحال آن قشون که دل‌های افراد آن مملو از کینه‌خائنین بود، وارد وان گردید و شورش ارامنه را سرکوب کرد. سیاه‌کاری‌هایی را سربازان ترک نیز مرتکب شدند، گو اینکه در این باره تابحال طول و تفصیلی داده نشده است.

جاسوسان روسی از مدت‌ها پیش پول و اسلحه بین ارامنه تقسیم و آنان را علیه ترک‌ها تحریک کرده بودند. این یک تراژدی برای ارامنه بود که مسیحیان اروپایی به‌جای برقراری تفاهم با آنان، بین ارامنه و مسلمانانی که آنان در بین آنها می‌زیستند، شکاف را هرچه بیشتر عمیق‌تر می‌نمودند. مثال دیگر (در باره‌ی عدم برقراری تفاهم بین مسیحیان و مسلمانان - م) این بود که من تلگراف خلیل‌پاشا را مبنی بر تصرف مجدد تبریز و اینکه می‌توانم به کنسولگری آلمان بازگردم، هیچگاه دریافت نکردم. "به بالا رجوع شود." نظر به اینکه من هیچگاه در وان نبودم، لذا مطالب مندرج در دفتر خاطراتم در این مورد طبیعی است که مطابق واقعیت نبود و من تحت تأثیر مطالبی را که ترک‌ها پخش می‌کردند و این مطالب در نواحی‌ای که من از آن سفر می‌کردم بگوشم خورده بود، در دفتر خاطراتم نوشته بودم.

اما برعکس لسیوس با استناد به مدارکی که در اختیار داشته است، تصویری دیگر از اوضاع را به دست می‌دهد و من برای رعایت عدالت عین آن را مایلم در اینجا بیاورم:

اغتشاش در «وان»

"در ۲۲ آوریل سفیر (آلمان - م) از ارزروم گزارش داد "ارامنه (شاید به تحریک روسها) در وان و اطراف آن دست به اغتشاش زده‌اند، جنگ‌های خیابانی در گرفته، خطوط تلگرافی منهدم و ارتباط با ایران قطع گشته است".

اعلان‌خطر فوق از طرف بابعالی نیز مورد تأیید قرار گرفت، ولی سفیر ما هیچگاه توضیحی از سوی بابعالی در مورد این حوادث دریافت نکرد. تنها پس از گذشت چند ماه میسیونرهای آمریکایی و آلمانی که خود شاهد آن وقایع بودند، اخبار موثقی را به اروپا فرستادند.

حال ببینیم واقعا "در وان چه رخ داده بود؟ در اواسط فوریه جودت بیگ، والی وان که در ضمن برادرزن انورپاشا بود، از نواحی سلماس و ارومیه بازگشت. وی در لشگرکشی‌های پیروزمندانه‌ی ترک‌ها و کردها در نواحی شمالی ایران شرکت کرده بود. جودت

بیگ در اجتماعی از نجبای ترک چنین اظهار داشت: ما با ارامنه‌ی قراسوری‌های آذربایجان تصفیه حساب کرده‌ایم و باید با ارامنه‌ی وان هم همین کار را بکنیم، و به دنبال آن به قاعده مقام ولایت خود دستور داد که به مجرد بدست آوردن کوچکترین بهانه‌ای علیه ارامنه دست‌بکار شود. وی در بدو امر با ارامنه‌ی وان که حدود ۲۰ هزار تن بودند، رفتار دوستانه‌ای در پیش گرفت. کمیسیون‌هایی نیز تشکیل و به‌دهات اطراف فرستاده شد تا از چپاول کردها و سیاهکاری‌های ژاندارمها جلوگیری شود.

در این بین جودت بیگ قوای کمکی را به‌وان فراخواند و هنگامی که در شاتاخ که‌سکنه‌ی آن بیشتر ارمنی بودند، در ۱۴ آوریل منازعاتی با ژاندارم‌ها رخ داد، وی از ستن از رهبران ارمنی به‌نام‌های ورامیان، ایشخان و آرام خواهش کرد که با رئیس پلیس وان به شاتاخ بروند و به آن منازعات پایان دهند. ایشخان با ستن ارمنی دیگر رهسپار شاتاخ گردید و رئیس پلیس وان نیز با چند نفر چرکسی همراه او عزیمت کرد. بین راه آنان در هیرچ شب‌را به‌سر آوردند و هنگامی که ارمنی‌ها خوابیدند، رئیس پلیس به کمک چرکسی‌ها آنان را به‌قتل رساند. صبح روز دیگر قبل از آنکه کسی از آن جنایت آگاه شود، جودت بیگ والی، آن دوتن ارمنی دیگر یعنی ورامیان و آرام را نزد خود فراخواند. آرام تصادفاً غایب بود، ولی ورامیان بدون خیال نزد والی رفت و به‌محض ورود به‌دارالحکومه دستگیر شد و در حالیکه زنجیر شده بود، از طریق بیتلیس به‌دیار بکر فرستاده شد، ولی در بین راه او نیز به‌قتل رسید. صبح همان روز جودت بیگ حمله به‌بخش ارمنی‌نشین شهر را آغاز کرد و همزمان با آن در ارجش (۱) و قصبات نزدیک آن ارامنه قتل‌عام گردیدند. سکنه‌ی ارامنه آن نواحی برای حفظ زنان و کودکان خود شروع به‌سنگ‌بندی نمودند و این در حالی بود که آنان هیچ ارتباطی با روسها نداشتند. چهار هفته تمام آنان در برابر ترکها که آنان را محاصره کرده بودند و به‌سوی آنان تیرمی انداختند، از خود دفاع کردند و در آخر این مدت ذخیره‌ی غذایی آنان پایان یافت. روز ۱۵ مه، آخرین بمباران بخش ارمنی‌نشین شهر انجام گرفت و جودت بیگ شب‌هنگام در میان تعجب و حیرت ارامنه به‌اتفاق افراد خود شهر را ترک کرد. ارامنه اطلاع نداشتند که علت رفتن جودت بیگ سپاه روس بود که در تمام جبهه‌های قفقاز شروع به‌حرکت کرده بود. روز ۱۹ مه، سی‌روز پس از آغاز محاصره، روسها به‌وان وارد شدند، ولی باید تذکر داد که مسئله‌ی کمک به‌ارامنه برای روسها چندان اهمیت نداشت، کما اینکه بخش اعظم سپاه آنان (همانطور که آندرس کنسول، قبل از جنگ نیز پیش‌بینی کرده بود)، به سمت شمال دریایچه‌ی وان، به سوی موش و بیتلیس شروع به‌پیشروی کردند و برای ارامنه هم آمدن قوای روس به‌وان تنها جهت نجات خانواده‌های

خود قلمداد شد و همانطور که آمد ، ارامنه برای نجات خانواده‌های خود با کمال شجاعت و سرسختی از آنان دفاع می‌کردند . بهر حال در ۳۱ ژانویه روسها وان را تخلیه و تمام سکنه‌ی ارمنی‌شهر را مجبور کردند که به قفقاز مهاجرت نمایند .*

اما هرطور که آن قضیه رخ داده باشد ، مهم اینست که ترکها حوادث وان را بهانه انجام اقدامات خود مبنی بر نابودی تمام سکنه‌ی ارمنی عثمانی ، بدون در نظر گرفتن اینکه چه کسی مقصر یا چه کسی بدون تقصیر بود ، قرار دادند . اقدام نابودی بنا به گفته‌ی لپسیوس به این صورت انجام گرفت :

از ۲۵ آوریل ۱۹۱۵ به بعد ۶۰۰ ارمنی تحصیل کرده را به قسمت‌های داخلی شبه جزیره‌ی آسیای صغیر بردند .

در ۲۷ آوریل ۱۹۱۵ "قانون موقتی تبعید اشخاص مشکوک" وضع شد . ماده‌ی ۲ این قانون می‌گفت "فرماندهان ارتش ، تمامی بخش‌های نظامی و تیپ‌ها هرگاه مصالح نظامی اقتضا کند ، می‌توانند سکنه‌ی شهرها و قصبات را که مظنون به جاسوسی هستند ، جمع کنند و به نقطه‌ی دیگری تبعید نمایند" .

در استامبول و سراسر امپراطوری عثمانی امر بر این منوال قرار گرفت (که برای اجرای این ماده - م) دیگر نیازی به وجود مدرک جرم برای مجازات تبعید احساس نمی‌شد و به دلیل همین قانون بود که واقعا " در سراسر عثمانی تمام اتباع ارمنی را به طرف صحرا و بیابان به حرکت درآوردند . حوادث مهم در این مورد از این قرار است :

۱۴ ژوئن تا ۱۵ ژوئن ، تبعید ارامنه از ارزروم .

۲۴ ژوئن تبعید ارامنه‌ی شابین قره حصار .

۲۵ ژوئن ، تبعید ارامنه‌ی سیواس .

۲۶ ژوئن ، تبعید ارامنه‌ی مامورت‌العزیز (قره پوت) .

۲۶ ژوئن ، تبعید ارامنه‌ی ارزروم .

۲۷ ژوئن ، تبعید ارامنه‌ی سامسون .

اول ژوئیه ، قتل عام ارامنه‌ی نصیبین - تل ارمن (ارمنی‌ها و آسوری‌ها) .

اول ژوئیه ، قتل عام در بیتلیس .

۱۵ ژوئیه ، قتل عام در مدس .

۱۵ ژوئیه ، قتل عام در ملطیه .

۲۷ ژوئیه ، تبعید ارامنه‌ی نواحی ساحلی سیلرین و آتیوخیا .

۲۸ ژوئیه ، تبعید ارامنه از عین طبا ، کیلس و آدیمان .

*) -Lepsius, a.a.O, Seite 13 bis 15.

۳۵ ژوئیه، تبعید آرامنه از سوریه.

۱۲ تا ۱۹ اوت تبعید آرامنه از مغرب آناتولی (ایسمیه، باغچه‌بیک، بروسا، اداب آسار وغیره...)

۱۶ اوت، تبعید آرامنه از قونیه.

۱۹ اوت ۱۹۱۵، قتل‌عام در ادرفا.

آرامنه تنها از این نقاط تبعید نشدند، بلکه تمام آرامنه‌ی شهرنشین و دهن‌نشین از شرق و غرب آناتولی، سیلین، بین‌النهرین (باستثنای استامبول، ازمیر و حلب) که کلاً "به ۵۵۰۰۰۰ نفر اعم از مرد و زن و کودک بالغ می‌شدند، تبعید گردیدند.

اخراج آرامنه از مناطق مسکونی خویش، تنها چندروزیا چندساعت قبل اعلان می‌گردید. اخراج شدگان بایستی تمام مایملک خود، اعم از خانه، مزرعه، چارپایان، اسباب‌خانه و لوازم کار را به‌جا می‌گذاشتند. تبعید به معنای مصادره‌ی کامل اموال ارمنی‌ها بود و اگر اجازه داده می‌شد که آرامنه واگون یا حیوانات سواری خود را همراه ببرند، در میان راه ژاندارم‌ها این وسایل را از آنان همچون پول و جواهرات یا هرچیز دیگری که آنان در دست داشتند، می‌گرفتند. مردان را از زنان و کودکان جدا می‌کردند و در کناری می‌کشند، و زنان جوان‌تر و حتی اطفال را به اجبار به حرمسراهای ترک‌ها و کردها می‌بردند و در آنجا آنان را می‌فروختند. آنچه کسه به‌طور کلی پس از ماه‌ها در اطراف صحرا و بیابان یافت می‌شد، عبارت بود از توده‌ای از اجساد انسان‌ها که یا بدن‌های آنان قطعه قطعه شده یا از گرسنگی مرده بودند، یا گداهایی بودند که اکثراً "شامل پیرمردان و پیر زنان یا اطفال می‌شدند.

روز ۳۱ اوت طلعت‌پاشا به‌کفیل سفارت آلمان، شاهزاده هوهن لوهه - لانگن‌بورگ (۱)، هرچند به معنای دیگر، اظهار داشت "دیگر چیزی بنام مسئله‌ی آرامنه وجود ندارد". لپسیوس در باره‌ی سرنوشت کسانی که از مسکن و ماوای خود به‌زور خارج شده بودند، چنین می‌نویسد:

"اولین ضربه‌های آن تبعید عمومی، در آخرین روزهای ژوئن و ژوئیه‌ی ۱۹۱۵ وارد گردید. در آن زمان کاروانی مرکب از افراد انسانی، مانند چارپایان، زیر تابش‌اشعه‌ی سوزان خورشید در مشرق توسط ژاندارم‌های خشن از دره‌های کوهستانی بی‌آب و علف آناتولی بیرون رانده شدند و در شرق، شمال و غرب امپراطوری به حرکت درآمدند. ستون این کاروان‌ها ماه‌ها در راه بود. تغذیه یا اصلاً "وجود نداشت یا بسیار بد بود و اعضای این کاروانها توسط سربازان چتاس ویا کردهای قطاع‌الطریق مورد حمله قرار می‌گرفتند، به‌قتل می‌رسیدند، تجاوز یا شکنجه می‌شدند یا آنکه به‌علت گرسنگی به‌طور کلی

1) -Hohenlohe-Langenburg

وامانده می‌شدند. به‌طور کلی اغلب یک‌ثلث اعضای هر کاروان به تبعیدگاه خود می‌رسیدند این تبعیدگاه‌ها عبارت بودند از کناره‌های صحرای عربی نزدیکه‌م وصل، نصیبین، رأس‌العین، رقه، دارالسور، درآ، هاوران، کراک.

حتی در پایان آن راه‌مرگبار باز آنان راحت گذاشته نمی‌شدند. زنان را هفته‌ها اینطرف و آنطرف می‌بردند، اردوگاه‌ها را پیر و سپس خالی می‌کردند، آنگاه آنان را با خونسردی به‌حال خود می‌گذاشتند تا از گرسنگی و یا بیماری تلف گردند. یا آنکه هزار، هزار از آنان را قتل عام می‌کردند. بقایای آن اجساد هوا را آلوده می‌کرد و تمام جاده‌های تدارکاتی آغشته از بیماری تیفوس می‌گردید.

اعلان‌های اولیه حاکی از آن بود که بین‌النهرین، تبعیدگاه و اقامتگاه جدید آرامنه خواهد بود. ولی از پاییز شروع شد که سکنه‌ی ارمنی شهرهای بین‌النهرین نیز اجباراً اقامتگاه خود را تخلیه نمایند. در دوم سپتامبر ۱۹۱۵ مسیحیان جزیره (شامل ۴۷۵۰ ارمنی، ۲۳۰ کاتولیک کلدانی و ۱۰۰۰ آسوری زاکوبین) قتل عام شدند. در ۱۶ اکتبر ۱۹۱۵ سکنه ارمنی اورفا (۲۰ هزار نفر) یا قتل‌عام شدند و یا از آنجا تبعید شدند. در ۱۸ اکتبر کنسولگری (آلمان - م) در حلب گزارش داد که "طبق گزارش مدیر امور سیاسی آن ولایت، در رابووقاتها ۴۰ هزار نفر جمع شده‌اند و گروه‌های دیگر نیز از مغرب، مرکز و شمال آناتولی در حرکت‌اند و نیز ۳۰۰ هزار نفر برای "سکونت" در جنوب (غرب هاوران، راکه، دارالسور) عازم هستند. اینان طبق اظهارات مقاماتی که ذکر شد اجباراً "کوچ داده و در مقصد بحال خود گذاشته می‌شوند. تمام آنان خواهند مرد... بهر صورت در آن محل وسایل مورد نیاز سکونت اصلاً وجود ندارد و برای اردوگاه‌ها نیز نه چادر و نه آرد کافی و نه مواد سوختنی فرستاده شده است، و تاره مقامات محلی هیزم و تیر دهقانان تبعیدی را نیز گرفته‌اند و به یقین، تمام تبعیدیان محکوم به مرگ شده‌اند."

همانند شهرهای بین‌النهرین، در آخر کار در شمال سوریه نیز، هر فردی که از آرامنه باقی مانده بود، اخراج یا کشته شد. در ابتدای ژانویه‌ی ۱۹۱۶، ۵۰ تا ۶۰ هزار ارمنی از عین‌تب به بیابان برده شدند و در اواسط فوریه نیز تمام اطفال از بین‌لیس تبعید شدند. لپسیون در مجموعه اسناد خود تحت شماره‌ی ۲۳۵ نیز گزارشی از روسلر، کنسول آلمان در حلب چاپ کرده که با این عبارات شروع می‌شود:

کنسولگری امیراطوری آلمان:

حلب، ۹ فوریه ۱۹۱۶:

در مورد انهدام مستمر و تدریجی تعداد کثیری از آرامنه، بانهایت احترام، جزئیات

زیر را که در هفته‌های اخیر از آن آگاه گردیده‌ام ، گزارش می‌دهم :

در نوامبر و اوایل دسامبر صفوف عظیم مردم جلای وطن کرده‌اند ، به طوری که این صفوف در راه ادننه سوی حلب ، و بیشتر در اسلافیه و قات‌ها به حرکت درآمده بودند . این توده‌های انسانی به لحاظ مقتضیات نظامی می‌بایستی از اینجا دور شوند تا هر نوع مانعی از سر راه تدارکات برداشته و از سرایت امراض مسری به قشون جلوگیری شود ، آن صفوف انسانی نخست به رأس‌العین برده شدند ، ولی در هر حال چون محکوم به سرگ بودند و از طرفی ترانسپورت همزمان آنان با سربازان قشون امکان نداشت ، لذا آرامنه از اسلامیه و قات‌ها پیاده به طرف اخترین و از اخترین به باب نفی بلد گردیدند . مسافت بین قات‌ها تا اخترین تقریباً ۳۵ کیلومتر است و همین اندازه نیز فاصله اخترین تا باب است . بنابراین ، نفی بلد آرامنه به این نقطه راه حل تقریباً بدی نبود و در استامبول ، جمال پاشا این عقیده را به مقامات قبولاند که آرامنه بین اخترین و باب سکونت گزینند ، زیرا به عقیده او تیمار و نگاهداری آنان از ایستگاه اخترین امکان‌پذیر است .

اما فرامین مربوطه به این امر زیریا نهاده شد و آن بدبخت‌ها از باب به دارالسور فرستاده شدند . کنسول لیتن که در همان زمان از بغداد عازم حلب بود ، نتایج اخراج آرامنه از باب به دارالسور را در نامه‌ی خود نشان می‌دهد .

لیسیوس این نامه‌ی مرا در اثر خود چاپ نکرده است ، اما من آن را در زیر می‌آورم :

حلب ، ۶ فوریه ۱۹۱۶

آقای کنسول محترم :

در اجرای درخواست شما ، شرح کتبی زیر در مورد برداشت‌های خود طی مسافرت از بغداد به حلب را با کمال احترام تقدیم می‌نمایم .

محتویات این نامه ، در اصل ارائه همان مطالبی است که من ضمن این سفر با دستهایی که به واسطه‌ی نوشتن زیاد تقریباً " از کار افتاده بود ، صورت تندنویسی ناخوانایی در دفتر یادداشت خود نوشته‌ام و اینک کلمه به کلمه آن را در اینجا منعکس می‌سازم . روی این اصل این نامه انعکاس برداشت‌های اینجانب از امکان و محل‌هایی است که خود مستقیماً " از آنها عبور کرده‌ام .

بین بغداد و حلب ، این ایستگاه‌ها موجود است : بغداد -

ابومصیر - فلوجه - رومدی - هیط - بغدادی - حدیثه - فهمیه -
آنه - نهیجه - ابوکمال - صلا حیه - میادین - دارالسور - طیبینی -
صبحه - حمام - ابوهریره - میکنه - دارخفیر - حلب .
این ایستگاهها در فاصله ۶۰ کیلومتری یکدیگر قرار دارند و با
واگون طی مسافت بین ایستگاهها ، اگر آهسته رانده شود ، بین ۶ تا
۸ ساعت طول می کشد ، به عبارت دیگر اگر کسی بخواهد پیاده از
ایستگاهی به ایستگاه دیگر برود ، صورت معمولی ، سه روز نیاز به
راه پیمائی دارد .

بطور کلی در فاصله ی این ایستگاهها صحاری غیر مسکونی که تنها
در برخی از نقاط آن بونه روئیده است ، وجود دارد و تازه در
خود آن ایستگاهها نیز مسافر نه نان و نه خوراکی دیگری را می تواند
پیدا کند . البته راه ذکر شده در امتداد رود فرات است . ولی
هنگامی که رود پیچ می خورد ، آن راه همراه رودخانه پیچ نمی خورد
بلکه پیچ رودخانه را قطع می کند . برخی از این ایستگاهها چندین
مایل از رودخانه دور هستند و در برخی از آنان چشمه سارهایی وجود
دارد ، ولی با این حال شخصی که پیاده بخواهد در مدت سه روز از
ایستگاهی به ایستگاه دیگر برود ، اگر مایل نیست که از تشنگی هلاک
شود ، باید خود آب همراه داشته باشد .

من روز ۱۷ ژانویه امسال از بغداد حرکت کردم و در ۲۳ ژانویه
به حدیثه رسیدم و در آنجا اولین کاروان آرامنه را مشاهده کردم .
آنان ۵۰ تن و تقریباً " همگی مرد بودند و لباس دهاقین ترک را که
عبارت از کت های بافته شده سیاه و سفید است ، در بر داشتند .

در ۲۴ ژانویه به آنه وارد شدم . در بین راه یک کاروان ۳۰
نفری آرامنه را مشاهده کردم که ژاندارمها از آنان مراقبت می نمودند .
کاروانسرای آنه مملو از آن ۳۰ ارمنی بود که آنان نیز لباس دهاقین
ترک را پوشیده بودند . در ۲۵ ژانویه از یک صف ۵۰ نفری ارمنی ها
گذشتم . اینان تماماً " مرد و تحت نظارت ژاندارمری در حال عزیمت
به دارالسور بودند .

راننده ی واگون ما می گفت ، خوب شد که هوا سرد است ، وگرنه
اگر هوا گرم بود ، بوی تعفن اجساد آرامنه را که در جاده افتاده و

گنبدیده‌اند، نمی‌شد تحمل کرد. هریک از این ارمنی‌ها یک حیوان بارکش همراه داشتند که مواد خوراکی خود را با آن حمل می‌کردند. راننده می‌گوید، تا هروقت که ذخیره‌ی خرما هنوز پشت این حیوانات باشد، به ارمنی‌ها بد نمی‌گذرد، ولی هروقت که خرماها تمام شود، ارمنی‌ها از گرسنگی به‌مرگ محکوم خواهند شد. برای اینکه اگر کسی هم پیدا شود که حاضر باشد مواد غذایی را حتی با قیمت گزاف به‌آنان بفروشد، تازه تمام ذخایر خوراکی در این راه کفاف تغذیه‌ی یک‌دهم این افراد را هم نمی‌کند.

هوای سرد شدید باعث شد کمراننده‌ی واگون ما به‌ذات‌الریه مبتلا شود ولذا هدایت واگون را خودم به‌عهده گرفتم و در ایستگاه بعدی یک جوان عرب را برای کمک جهت هدایت واگون با خود همراه کردم.

روز بیست‌وششم باز هم از یک کاروان ۵۰ نفری آرامنه گذشتم. در "ابوکمال که یک ایستگاه "سزرگی" است (دیگر ایستگاه‌ها تنها دارای یک تناسه خانه هستند)، در کاروانسرای آنجا یک جوان ارمنی شانزده‌ساله از زیتون به‌ما خدمت می‌کرد. ارمنی‌ها در اینجا مانند هر جای دیگر، در کاروانسرا و در طولیله‌ها منزل می‌کردند و این درحالی بود که زنان و کودکان آنان نیز حضور داشتند.

در ۲۸ ژانویه در صلاحیه به‌چهار افسر آلمانی که عازم بغداد بودند، روبرو شدم. آنها به من اطمینان دادند که آن مناظر مخوفی که در راه دارال‌سور و حلب شاهد آن بوده‌اند، در هیچ میدان جنگی نه در شرق و نه در غرب تا به حال ندیده‌اند.

۲۹ ژانویه - میادین، در کاروانسرای آن که مملو از آرامنه است، بوی عفونت به مشام می‌رسد. راننده‌ی واگون تب دارد و لذا مستخدم من واگون را هدایت می‌کند.

۳۰ ژانویه - دارال‌سور، بزرگترین قصبه‌ی این راه، در اینجا هم تعداد زیادی ارمنی که حتماً "بیش از ۲ هزار نفر هستند، به‌چشم می‌خورد. تمام خانه‌ها، کاروانسراها مملو از آرامنه‌است. در کاروانسرای این ایستگاه که من در آن پیاده شدم، مانند ایستگاه میادین بازار اریحه‌ی کریه به مشام می‌خورد. همه جا پر از ارمنی است. تعداد زیادی از زنان و نیز تعداد زیادی دختر بچه و کودکان کم سن و سال "شپش"

های بدن خود را می‌کشتند. در جاده‌های نظیف آن شهر کعبه‌های زیادی ارمنی از هر سن و سال و از هر دو جنس، ملبس به لباس‌های ده‌ها قین ترک هستند ولی بسیاری نیز که احتمالاً از طبقات مرفه هستند و نیز برخی از دختران جوان، لباس‌های مناسبی به سبک اروپائیان پوشیده‌اند.

در صلاحیه باش افسر و یک پزشک آلمانی روبرو شدم که عازم بغداد هستند. اینان برایم حکایت می‌کنند که در جاده‌ی حلب - دارالسور بسیاری از بیماری تیفوس مرده‌اند. خود این آقایان در عرض سه ساعت ۶۴ جسد در آن جاده شمرده بودند و همچنین یک مادر و بچه سه ساله مرده در آن جاده دیده (و می‌گفتند - م) که از استامبول (؟) آمده‌اند.

دارالسور شهرکی قشنگ و دارای پیاده‌روها و خیابان‌های مستقیمی است. در این شهرک آرامه آزاد هستند و هر کاری که بخواهند می‌کنند، حتی در ارتباط با غذای خود که البته خود باید آن را تهیه نمایند. کسی که پول ندارد برای خوردن چیزی عایدش نمی‌شود. آندون از آنکارا ساعت طلای خود را به قیمت یک لیره‌ی ترک و استغان از بروسا مدال‌بون خود را که نقش مادر مقدس روی آن بود، به سه مجیدیه به من می‌فروشد. هنگامی که موقع عزیمت می‌خواهم این یادگارهای خانوادگی آنان را به خودشان پس بدهم، آن دو ناپدید گردیدند و با وجودی که دنبال آنان می‌گردم، ولی پیدایشان نمی‌کنم. آنان ظاهراً "گمان کرده‌اند که من پشیمان شده‌ام و می‌خواهم معامله را برهم زنم، زیرا پولی که به آنان داده بودم، زندگی آنان را تا چند روز دیگر ادامه می‌داد. من اینک این دو شیئی را بدون آنکه چشم‌داشت و ادعایی داشته باشم، به کنسولگری آلمان در حلب تقدیم می‌نمایم.

در سالن عمومی دارالسور اقامتی سطح بالا شامل یک پزشک، دو نفر روحانی و بسیاری از تجار، گرد یکدیگر جمع شده‌اند. و یک مهمان‌خانه‌چی ارمنی از آنان پذیرایی می‌کند. پروفسور کولتس (۱) که عازم بغداد است، راننده‌ی بیمار و اکنون مرا معالجه می‌کند. اینک بحران بیماری وی پایان گرفته است. من سه پیراهن تن راننده می‌کنم. دیگر خود

او باید واگون را براند ، زیرا آن جوان عرب که در رانندگی به ما کمک می کرد ، اینک غییش زده و هیچکس در دارالسور آماده نیست که با ما همراه شود . . . چون در پشت دارالسور ، سیاهکاری‌ها شروع می شود .

مناظر این سیاهکاری‌ها از نظر من دو قسمت بود : اولین قسمت از دارالسور تا صبحه شروع می شد . جنازه‌های پاره پاره شده ، لباس‌های زیر زنده‌ی آن جنازه‌ها و دیگر قطعات لباس و لوازم منزل صاحبان آن جنازه‌ها که سراسر آن جاده را پوشانیده است ، می‌تواند تصویری از آنچه را که رخ داده است ، به من ارائه دهد . تصویر فوق بیان‌گر این بود که آن آوارگان که اینطرف و آنطرف صحراها سرگردان شده بودند ، چگونه از پای درآمد و با صورت‌هایی که از درد و رنج تغییر شکل یافته بود ، در کمال نومیدی تسلیم پنجه مرگ شده یا اینکه چگونه برخی از آنان به لطف و برکت یخبندان شبانگاهی زودتر از درد و الم نجات یافته و به خواب ابدی فرورفته‌اند و یا اینکه چگونه بعضی از مردان بدست راهزنان عرب لخت شده ، یا آنکه لباس‌های زنده‌ی آنان را سگها و دیگر بهائم پاره پاره کرده و در حالیکه برخی از آنان تنها کفش و لباس‌های قسمت بالای بدن و برخی دیگر بکلی عریان از پا درآمد و جهان را وداع کرده بودند . در آخرین کاروان که افراد آن به صورت اسکلت درآمد بودند و خون از بدن آنان می‌ریخت و رنگهایشان پریده بود ، یادآور این امر بود که بر این کاروان آن گذشته است که بر کاروان جلوتر بودند ، رفته است . قسمت دوم از صبحه تا مسکنه بود که دیگر من نیازی به دیدن سیاهکاری و بدبختی نداشتم ، بلکه تنها می‌بایستی شاهد ناله‌های افراد آواره باشم . توده‌ی عظیمی از آرامنه که به جای دیگر انتقال داده می شدند ، در پشت صبحه از جلوی من گذشتند . اینان که توسط ژاندارم‌ها با عجله و شتاب به جلو رانده می شدند ، به صورت آوارگان قربانی آن فاجعه از جلوی من عبور کردند . من در این راه انسان‌های گرسنه ، تشنه ، بیمار ، محتضر و همچنین مردگان و صاحبان سوگ را در کنار احساد تر و تازه مشاهده کردم . اگر کسی خود را فوراً از جنازه‌ی خویشاوند خود نمی‌توانست جدا نماید ، زندگی خود را به خطر می‌انداخت ، زیرا باید به ایستگاه و یا واحد بعدی طی یک

راه‌پیمایی سه‌روزه برسد . آنان درحالی‌که از گرسنگی ، مرض و درد توان خود را از دست داده بودند ، تلوتلوخوران باز هم به‌طرف جلو در حرکت بودند ، یا آنکه به‌زمین می‌افتادند و دیگر قادر به بلند شدن نبودند . ذخیره‌ی نان و آب و دیگر مواد نوشیدنی و خوراکی آنان در حال تمام شدن بود . می‌خواهم به یک تشنه پول بدهم . او خودش پول از جیب بیرون می‌آورد و می‌خواهد برای یک گیلیاس آب یک محبیه (تقریباً " ۴ مارک) بدهد ، اما من دیگر یک قطره آب هم با خود ندارم .

فقط بین مسکنه و حلب است که دیگر جنازه‌ی ارامنه به چشم نمی‌خورد ، زیرا بخش اعظم کاروان آوارگان تبعیدی به حلب نزدیک نشده بلکه از راه باب حرکت داده شده بودند .

روز ۳۱ زانویه ساعت ۱۱ قبل از ظهر از دارالسور راه افتادم ، مدت سه ساعت دیگر هیچ جنازه‌ای نمی‌بینیم و امیدوارم که حکایاتی که شنیده‌ام تماماً "اغراق باشد" ، اما اندکی بعد صحنه‌ی مخوف مشاهده‌ی جنازه‌ها شروع می‌شود :

ساعت یک بعد از ظهر ، سمت چپ جاده جنازه‌ی یک زن جوان افتاده است . او کاملاً "لخت است ، تنها جوراب در پا دارد . او دمرو افتاده و سرش در بین دست‌هایش که صلیب‌وار از هم باز شده‌اند ، پنهان گردیده است . ساعت ۱/۳۵ بعد از ظهر : سمت راست جاده در یک گودال جنازه‌ی پیرمردی لخت با ریش سفید از پشت افتاده است . دو قدم آن طرف‌تر جنازه‌ی پسر جوانی درحالی‌که او هم لخت و دمرو افتاده ، دیده می‌شود ، نشیمنگاه سمت چپ او قطع گردیده است . ساعت ۲ بعد از ظهر : ۵ گودال تازه‌کنده شده ، سمت راست : یک مرد که پوشیده است ، ولی اندام تناسلی او بیرون افتاده است .

۲/۵ بعد از ظهر : سمت راست مردی افتاده است که قسمت تحتانی بدن و اندام تناسلی او که خون از آن می‌چکد ، بیرون افتاده است .

۲/۷ بعد از ظهر : سمت راست جنازه‌ی مردی در حال پوسیدگی است .

۲/۸ بعد از ظهر : سمت راست ، مردی با پوشش کامل به پشت

افتاده، دهانش کاملاً باز و سرش به طرف عقب متمایل است و آثار درد و عذاب در صورتش به چشم می‌خورد.

۲/۱۵ بعدازظهر: سمت راست: مردی که قسمت پائین بدنش پوشیده و قسمت بالای بدنش توسط حیوانات دریده شده، افتاده است.

۲/۱۵ بعدازظهر: آثار پخت و پز به نظر می‌رسد. در سراسر جاده توده‌های لباس زیر به چشم می‌خورد.

۲/۲۵ بعدازظهر: سمت چپ جاده، زنی به پشت افتاده است، قسمت بالای بدنش با شالی که روی کتفش افتاده، پوشیده شده است. و قسمت تحتانی بدنش را حیوانات دریده‌اند، تنها استخوان ران که خون از آن می‌چکد، از آن پارچه بیرون افتاده است.

۲/۲۷ بعدازظهر: چهار دسته توده‌هایی از لباس‌های زیرین.

۲/۳۵ بعدازظهر: چهار دسته توده‌هایی از لباس‌های زیرین.

۳/۱۵ بعدازظهر: آثار پخت و پز و اطراق به چشم می‌خورد. چهار دسته توده‌هایی از لباس‌های زیرین، چند اجاق، یک منقل آتش، جنازه‌ی دو مرد که تنها شلوار به پا داشته و در حالیکه قسمت فوقانی بدنشان لخت است، در آن اجاق‌ها افتاده‌اند.

۳/۲۲ بعدازظهر: ۲۲ گودال تازه‌کنده شده.

۳/۲۵ بعدازظهر: سمت راست جاده: جنازه‌ی یک مرد که پوشیده است.

۳/۲۸ بعدازظهر: سمت راست جاده: جنازه‌ی عریان یک مرد که حیوانات آن را دریده‌اند.

۳/۴۵ بعد از ظهر: در وسط جاده اسکلت خون‌آلود دختر - بچه‌ای که موهای بلوند بلندی دارد، در حالیکه دست و پاهای او از هم جدا شده‌اند، به چشم می‌خورد.

۳/۵۰ بعدازظهر: توده‌ی کثیری از لباس‌های زیرین.

۳/۵۵ بعدازظهر: سمت چپ جاده: جنازه‌ی یک مرد با پوشش کامل و ریش سیاه‌رنگ به پشت طوری در آن جاده افتاده که گویا از صخره به پائین پرت شده است.

۴/۳ بعدازظهر: سمت راست جاده، جنازه‌ی یک زن که با پارچه پوشیده شده است و در کنار او بچه سه‌ساله‌اش که لباس کوچک کتانی

دارد ، از گرسنگی مرده است .

۴/۱۵ بعدازظهر: ۱۷ گودال تازه‌کنده‌شده .

۵/۲ بعدازظهر: سگی درحال دریدن اسکلت یک جنازه است .

۵/۳ بعدازظهر: ورود به طیبینی که فقط یک کاروانسرا دارد و

غیر از آن دیگر نه اثری از خانه‌ای و نه اثری از آرامنه به چشم می‌خورد .

اول فوریه ۱۹۱۶

۸/۲۲ قبل‌ازظهر: حرکت از طیبینی ، یک جوان دیگر را برای

کمک به رانندگی به کار گماشتم .

۸/۲۳ قبل‌ازظهر: جنازه‌ی عربیان یک جوان ، درست چسبیده به

آن تجمع گاه‌کف‌های بچه‌گانه ، کفش‌های رنانه ، گالش ، شلوار ، توده‌ای از

لباس‌های زیرین و بسیاری از چیزهای دیگر که نمی‌توان جزئیات

آن را شرح داد ، سراسر جاده را پوشانده است .

۹/۴ قبل‌ازظهر: سمت چپ جاده جنازه‌ای درحال پوسیدن

است .

۱۱ قبل‌ازظهر: اسکلتی که از آن خون می‌چکد .

۱۱/۳ قبل‌ازظهر: اسکلتی که از آن خون می‌چکد .

۱۱/۳۳ قبل‌ازظهر: اسکلتی که از آن خون می‌چکد .

۱۲/۵ بعدازظهر: بقایای یک تجفیع‌گاه به‌نظر می‌رسد ، توده‌ای

از قطعات لباس ، ظروف حلبی ، لحاف‌های مندرس ، یک عرقچین

بچگانه .

۲/۷ بعدازظهر: یک اسکلت .

بخاطر باد سردی که از سمت راست می‌وزید ، من پرده‌های واگون

را کشیدم ، بطوریکه جنازه‌هایی را که سمت راست جاده افتاده

بودند ، در این‌روز نتوانستم ببینم .

۴/۳۵ بعدازظهر: ورود به صبحه ، این قصبه مملو از آرامنه‌ای

است که ظاهراً " از مدتی قبل به اینجا آمده و هنوز کلبه‌های سنگی

خود را درست نکرده بودند، ولذا کاروانسراها مملو از آرامنه است .

من با واگون از وسط قصبه عبور می‌کنم ، تا بیرون از واگون جایی

برای خوابیدن پیدا کنم . بالاخره مدیر یک مدرسه مرا در مدرسه

خود که اطاق خوبی در آنجا هست ، جا می دهد . در آن قصبه چند زن و کودک هستند که ظاهراً " به طبقات بالا تعلق دارند . اطفال ملبس به لباس های پشمی اروپایی بودند . خانواده های سطح بالای ارمنی در خانه های سنگی قصبه سکنی گزیده اند . در اطراف قصبه حدود ۱۵۰ چادر وجود دارد . کلبه ها با قطعه های چوبی که بهم متصل شده اند ، درست شده است . قبلاً " ۶ عدد تخم مرغ با یک متالیک فروخته می شد ، ولی حالا یک تخم مرغ بین سه تا چهار متالیک قیمت دارد . البته خانواده های ثروتمند ارمنی به هر قیمتی که باشد ، مواد غذایی را می خردند تا زندگی خانواده خود را تأمین نمایند ، اما ارمنی های فقیر باید گرسنگی بکشند . در ضمن آرامنه برای سکونت در آن محل ها باید کرایه ی آن را بپردازند .

۲ فوریه ی ۱۹۱۶

ساعت ۹ قبل از ظهر : حرکت از صبحه .

۹/۵۴ قبل از ظهر : سمت چپ جاده ، یک جمجمه انسان . جوانی که برای کمک به رانندگی به کار گرفته شده بود ، با اسبی که بارهای ما را می آورد ، فرار می کند ، ولی چند دقیقه بعد در کنار جاده دوباره به دام می افتد .

۱/۵۵ بعد از ظهر : کاروانی از آرامنه ، بیش از ۲۰ واگون که گونی و لوازم منزل را بار کرده اند ، با گاو کشیده می شوند و روی آن زنان و بچگان نشسته اند . علاوه بر آن عده زیادی در حالیکه گونی های خود را بردوش می کشند ، در حال حرکت هستند . آیا این واگون ها را نمی شد برای حمل مهمات مورد استفاده قرار داد ؟ . آن کاروان توقف کرد . روی یک گونی زنی که ناله می کند ، نشسته است ، زنی دیگر با ناامیدی ادعا می کند که آنان اتباع ایران هستند . زیرا چون من یک کلاه خز بر سر دارم ، آنان مرا با یک ایرانی عوضی گرفته اند . ژاندارمها در حالیکه مجهز به شلاق هستند ، آنان را وادار به حرکت می نمایند .

۲/۵ بعد از ظهر : یک جوان با بار خود در راه از پا در می آید ولی پاهای خود را هنوز تکان می دهد .

۲/۷ بعدازظهر: یک پیرزن دست دخترچه دوازده ساله ای را گرفته و می برد ، هر دو به شدت خسته هستند .

۲/۸ بعدازظهر: جوانی درحالیکه دیرک چادر و بار سنگینی بر پشت دارد ، می گذرد ، پشت سر او پیرمردی است که خود را با یک پارچه رومیزی پوشانده است .

۲/۲۵ بعدازظهر: یک ارمنی بیمار درحالیکه پارچه ای را روی قسمت فوقانی بدن خود پیچیده است ، بیهوده با پرداختن پول از من آب می خواهد ؛ دیگر من قطره ای آب هم ندارم .

۲/۳۱ بعدازظهر: یک عرابه دواسبه که راننده ندارد ، با گونی های اشیاء بار شده . روی گونی ها یک زن جوان که گریه می کند و چشمان خود را بسته است ، نشسته است .

۲/۳۳ بعدازظهر: یک پیرمرد گریان در جاده .

۲/۳۳ بعدازظهر: سمت چپ جاده ، دومرد که گویانست به همه چیز بی تفاوت هستند ، در راه نشسته اند .

۲/۳۴ بعدازظهر: یک زن ۲۵ ساله که گریه می کند ، در کنار مرد سی ساله ای چمباتمه زده است . مرد که تنها یک پیراهن و یک شلوار دربر دارد ، تازه مرده و دراز به دراز افتاده است .

۲/۵۷ بعدازظهر: سمت چپ جاده ، جنازه ی یک پیرمرد عریان که پای چپ او را حیوانات دریده اند .

۳/۵۱ بعدازظهر: سمت راست جاده ، یک جوان که فقط یک پیراهن دربر دارد ، در کنار یک سگ . کت او جلوتر افتاده بود .

۳/۳۵ بعدازظهر: یک گودال روباز .

۳/۳۵ بعدازظهر: سمت راست جاده یک کودک تقریباً " چهار ساله با پیراهن آبی .

۳/۳۶ بعدازظهر: سمت چپ جاده تقریباً " ۵۰۰ عدد چادر و ۲۰ گودال تازه حفر شده و یک زن درحالیکه کودک شیرخوار خود را دریغل داشته و هر دو مرده اند ، به چشم می خورند .

۳/۳۷ بعدازظهر: سمت چپ جاده ، ۵ گودال تازه حفر شده ، جنازه ی یک مرد .

۳/۳۸ بعدازظهر: ورود به حمام که فقط دارای دوخانه است ، یعنی پاسگاه ژاندارمری و کاروانسرا . تقریباً " پنج هزار ارمنی در آن

چادرهایی که ذکر شده جمع شده‌اند. در وسط آن "قصبه" شروع به کلبه‌سازی کرده‌اند، و در کنار آن جنازه‌ی یک مرد. ژندارم‌های حمام از ۱۵ روز پیش دوتن از داوطلبان شرکت در جنگ را گرفته‌اند، از زحماتی که با آن روبرو هستند، شکایت می‌کنند و می‌گویند که هرروز ارمی‌های تازه‌ای وارد می‌شوند که طبق دستوری که آنان دارند، باید آنها را از آنجا بیرون راند. در آنجا چیزی برای خوردن وجود ندارد، ولذا آرامنه‌گرسنه باید هرچه زودتر از آنجا بروند، تا اقلاً "جنازه‌های آنان در آن قصبه باقی نماند. در پاسخ این سؤال که چرا جنازه‌های آرامنه در کنار مردگان نزدیک آن چادرها دفن نمی‌شوند، می‌گویند که آنان توان این کار را ندارند و بعلاوه زمین نیز بسختی یخ زده است و اغلب آنان نیز تیغوس گرفته‌اند. دستجات مامور دفن از صبح تا شام کار می‌کنند، بدون آنکه کار آنان پایانی داشته باشد. یک ژاندارم که سال می‌گوید که او از ۲۵ سال پیش باینطرف در آنجا است. البته وی آرامنه را برای آن مجازات محن می‌داند، زیرا آنان علیه پادشاه کارهایی کرده‌اند ولی باید آنان را محکوم به مرگ و تیرباران کرد، نه آنکه به این مرگ تدریجی محکوم نمود. وی اضافه کرد که دیگر قادر به تحمل آن وضع نیست و بزودی اگر باز هم مجبور به تحمل آن ناله و فغان‌ها باشد، تحمل خود را از دست خواهد داد.

در پاسخ سؤال من از آن دو که چرا گزارش نمی‌دهند، همان عبارت ویژه را بزبان آوردند "افندی! امر امر حکومت است".

۳ فوریه

۸/۲۵ قبل از ظهر: حرکت از حمام، هوای سرد یخبندان، همه گودال‌ها یخ زده‌اند. سه مردی که روز قبل جلوی دروازه در آفتاب نشسته بودند، یخ زده‌اند. من تمام نان‌های موجود را می‌خرم، روی هم رفته شش قرص نان.

۸/۵۵ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، جنازه‌ای در حال پوسیدن.

۹/۱ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، یک اسکلت با جوراب دریا.

۹/۴۰ قبل از ظهر: سمت چپ یک جنازه ی تازه با پوشش .
۱۰/۱۰ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، یک جنازه ی تازه با پوشش و با صورت سیاه رنگ .

۱۰/۲۰ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، یک جنازه تازه با پوشش که دارای صورتی سیاه رنگ است و پاهای او را حیوانات دریده اند .

۱۰/۲۶ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، یک جنازه ی تازه با پوشش، سر جنازه پوشیده است .
۱۰/۳۰ قبل از ظهر: سمت چپ جاده یک جنازه ی تازه با پوشش، صورت بدرنگ سیاه .

۱۰/۳۱ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، اسبی با زین اما بدون سوار در جاده ایستاده است .

۱۰/۵۷ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، جنازه ای که با پارچه پوشانده شده است .

۱۱/۴۸ قبل از ظهر: سمت چپ جاده جنازه ی تازه یک زن جوان با شلوار کوتاه گشاد آبی رنگ، زاکت سیاه، صورتی با علامت مسالمت جویانه ی قهوه ای رنگ .

جوان راننده با خود سنگ جمع می کند و جنازه های "کفار" را سنگ باران می نماید ولذا مستخدم ایرانی من درست و حسابی او را کتک می زند .

۱۲/۵ بعد از ظهر: سمت چپ جاده، یک جنازه ی پاره پاره شده که یک پای آن دارای پوشش کامل، و پای دیگر که توسط حیوانات تا استخوان جویده شده، در طرف دیگر افتاده است . در کنار آن یک گودال روباز .

۱۲/۲۵ بعد از ظهر: ۱۰ گودال تازه ی حفر شده .

۱۲/۳۵ بعد از ظهر: سمت راست جاده، جنازه ی یک جوان به صورت لخت و عریان، از کله او تنها جمجمه باقی مانده است .

واگون محتویات محموله های ما واژگون می شود . یک اسب که پایش شکسته است، دیگر قابل استفاده نیست . پسر بچه ی عرب که آن را می راند، این دفعه از خود من یک کتک مفصل خورد ولذا دیگر مرا به جای افندی، بیگ خطاب می کند .

۱۲/۴۵ بعدازظهر: شش واگون که با گاو کشیده می‌شوند و در آن خانواده‌های ارمنی و محموله‌های آنان قرار دارد، به‌اضافه‌ی چند تن پیاده عبور می‌کنند. سمت راست جاده دو تجمع‌گاه از چادر، تقریباً "شامل ۶۰۰ چادر و ۶ هزار نفر. همه‌ی افراد در حال بستن بارهای خود هستند. بچه‌ها، زنان، مردگان همگی با هم مخلوط شده‌اند، زنان را کثافت برداشته است. محل توالست اصلاً وجود ندارد. چند مرد در اطراف می‌گردند و هرکسی که به زمین افتاده است، پا به آن می‌زنند که ببینند آیا مرده است. آنان با خود مقدار زیادی اثاث منزل، چادر، پتو و چیزهای دیگر حمل می‌کنند و در مسافتی دورتر بر حیوانات بارکش خود فقط مواد غذایی بار می‌زنند.

۱ بعدازظهر: ورود به ابوهیریه در کنار فرات، ارمنی‌ها از تجمع‌گاه چادری خود با سطل بیرون می‌آیند و از فرات آب برمی‌دارند. من به پائین رودخانه می‌روم و دو قطعه یخ از فرات برمی‌دارم و این ثابت می‌کند که در اینجا در شب چه سرمای وجود داشته است. دو دختر جوان با دوسطل می‌آیند، لباس آنان شیک است و کت و دامن آبی سیر اروپایی به تن دارند. دست‌های آنان چروکیده و از شدت کار زیاد در آب سرد قرمز سیر شده است. سه پسر بچه به سن‌های تقریباً "۶ و ۵ و ۴ سال همراه آنان هستند. آن دختران غیر از ترکی کمی فرانسه حرف می‌زنند، ولی چون مشکوک‌کننده نمی‌گویند که از کجا می‌آیند، ظاهراً "چند روز است که با خانواده خود در اینجا سکونت گزیده‌اند. آنها می‌گفتند که مواد غذایی آنان تا امروز کافی بوده است، ولی شروتمند هستند و پاپا در ایستگاه بعدی برای روزهای بعد چیز خواهد خرید. تا حمام که قبلاً "از آن ۶۰۰۰ ارمنی تخلیه شده بود و دیگر چیزی در آن نیست، دو روز راه است. برای واگونی که با گاو حرکت می‌کند و هم برای افراد پیاده، برای رسیدن به صبحه سه روز دیگر باید اضافه حساب کرد. به این ترتیب تا ایستگاه بعدی که "پاپای عزیز" می‌خواهد از آنجا خرید کند، برای آن بدبخت‌ها ۵ روز پیاده‌روی است و شاید در این ۵ روز آنان باید گرسنه بمانند. من هنوز یک قرص و نیم نان دارم و تنها پش از آنکه به آنان می‌گویم که در ایستگاه بعدی هیچ

چیز گیر نمی آید ، آنها حاضر به قبول آن هدیه (نان - م) می گردند .
ولی با آنها شرط کردم که اگر باز هم احیاناً " در آن ایستگاه در مقابل
پرداخت پول چیزی به دست آمد ، آن نان را با دیگران قسمت کنند .
آنها با یک تشکر کوتاه از من دور شدند .

۱/۵۲ بعدازظهر : حرکت از ابوهیره .

۲/۲۷ بعدازظهر : سمت چپ جاده ، یک جنازه که پارچه ای

سفید بدور آن پیچیده شده است .

۲/۳۰ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، سه نعش که حیوانات یکی

از آنها را دریده اند ، قسمت فوقانی یکی دیگر از اجساد عریان و
سومی اجساد در حال پوسیدن است .

۲/۳۵ بعدازظهر : طرف چپ جاده مردی با پوشش پیراهن و

شلوار آبی که تازه مرده است . دو دختر بچه در کنار آن نشسته اند
و گریه می کنند .

۲/۳۶ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، یک دختر بچه با موهای

بلوند و قرمز ، بلوز سیاه و شلوار خاکستری با شکم بدروی زمین افتاده
است .

۲/۴۰ بعدازظهر : طرف چپ لاشه ی پوسیده ای که یک لاشخور

روی آن نشسته است .

۲/۴۷ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، لاشه ی یک دختر بچه ی کوچک

که توسط حیوانات پاره پاره شده ، با موهای سیاه . استخوان های ران
لاشه در اطراف افتاده اند و گوشت های آنها کنده شده است و لاشخوری
بالای آنها دور می زند .

۲/۵۲ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، جنازه ای با پارچه پیچیده

شده است ، پاهای آن را حیوانات دریده اند .

۲/۵۳ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، پسر بچه ای که دارد می میرد

روی اشکات خود قرار دارد . پاهای او هنوز با ارتعاش مرگ تکان
می خورند . در کنار او سگی امعاء و احشاء جنازه ای را بیرون می آورد .

۲/۵۵ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، جنازه ای یک پسر بچه که

کاملاً " پوشیده است .

۲/۵۸ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، دو عدد جمجمه ی انسان و

استخوان های جدا شده از یک اسکلت .

۲/۵۹ بعدازظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی مردی با پیراهن سفید و شلوار سیاه، درحالیکه کت او درکنارش افتاده است.

۳ بعدازظهر: طرف چپ جاده، یک سگ چاق و چله اینطرف و آنطرف جولان می‌دهد. تلی از لحاف و دیگر قطعات لباس.

۳/۱ بعدازظهر: طرف راست جاده، جنازه‌ی پیرمردی که ستون فقراتش بیرون افتاده و یک پای او را حیوانات دریده‌اند.

۳/۲ بعدازظهر: در وسط جاده، ستون فقرات و یک جمجمه‌ی انسان.

۳/۳ بعدازظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی یک زن با شلوار قهوه‌ای، معلوم است که مدت زیادی از مرگش نمی‌گذرد، لحاف پاره پاره شده.

۳/۹ بعدازظهر: جنازه‌ای با سر اما صورت سیاه شده، پاهایش را حیوانات خورده‌اند، شکم و سینه‌اش باز و اعضاء و احشای آن بیرون ریخته شده است، پارچه‌ای به دور چانه.

۳/۱۳ بعدازظهر: طرف چپ جاده، یک سگ بزرگ سفید، در حال پاره کردن کت یک مرده است و سپس گوشت‌های صورت جنازه را می‌خورد.

۳/۱۵ بعدازظهر: طرف راست جاده، یک اسکلت که هنوز قسمت سینه‌ی آن موجود است. پاهایش از زانو قطع شده و به طرف دیگری افتاده‌اند، لگن خاصره‌اش بیرون افتاده است، از قسمت بالای ران او تنها یک استخوان باقی مانده است.

۳/۳۴ بعدازظهر: سمت چپ جاده، جنازه‌ی پوشیده‌ی یک‌مرد و لاشه‌ی پوشیده‌ی یک زن با موهای سیاه.

در وسط جاده جنازه‌ی عربی یک دختر تقریباً "۱۵ ساله با اندامی زیبا، گویی که به خواب فرورفته است، ولی هنگامی که شخص جلوتر می‌رود، در می‌یابد که جنازه فاقد دست راست است. دست راست از مفصل کتف که هنوز خون از آن می‌چکد، کنده شده است.

۳/۲۵ بعدازظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی دومرد، پوشیده با صورت‌های کیود.

۳/۳۵ بعدازظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی تازه‌ی یک زن با لباس آبی‌رنگ، پاهای عربی، جوراب‌های سیاه.

سمت راست جاده : یک سگ بزرگ سفید .

۳/۳۴ بعدازظهر: سمت راست جاده ، جمجمه و استخوان پوشیده در میان تلی از قطعات لباس زیر و رو .

۳/۳۷ بعدازظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ی مردی پوشیده که کاملاً " سیاه شده است .

۳/۴۳ بعدازظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ی یک کودک که شلوار بافتنی قرمز و سفید برپا دارد و یک کت مردانه‌ی قهوه‌ای رنگ جنازه را پوشانده است . تقریباً " سمت چپ آن یک سگ قوی هیکل به چشم می خورد .
۳/۴۵ بعدازظهر : طرف راست جاده ، ۶ مجتمع متشکل از چادر که شامل تقریباً " ۶۰۰ عدد چادر می شود ، ۶ هزار ارمنی در حالیکه بهم چسبیده اند ، در آنجا جمع شده اند .

۳/۵۳ بعدازظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ای با شلوار سیاه و روپوش زرد و صورت سیاه .

۳/۵۹ بعدازظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ای با صورت سیاه ، پیراهن و شلوار زیر سفید .

۴/۳ بعدازظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ی مردی با پای برهنه ، کت و شلوار سیاه ، قسمت بالای کت پاره شده است .

۴/۴ بعدازظهر : توده‌ای از استخوان در کنار چرخ‌های واگون . دندان‌ها و گوشت‌های نصف پائینی صورت هنوز موجود است . وضع صورت به علت بیرون زدن دندان‌ها منظره‌ای ترسناک به خود گرفته است .

طرف چپ جاده ، روی یک بلندی کوچک ، به اندازه‌ی بلندی چشم یک مسافر ، جنازه‌ی کودکی (جنسیت مؤنث) که حدوداً " دو ساله که تنها یک پیراهن کوچک قرمز پوشیده شده است . اندام جنسی خون‌آلود بیرون و جنازه به پشت در جاده افتاده است .

۴/۸ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، جنازه‌ی زنی با شلوار زرد رنگ و جوراب‌های سیاه .

۴/۱۲ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، جنازه‌ی پسر بچه‌ای کوچک با شلوار سفید ، صورتی سیاه ولی تازه .

۴/۱۳ بعدازظهر : طرف چپ جاده ، جنازه‌ی پسر بچه‌ای کوچک با دست‌های صلیب‌وار ، کت سیاه و شلوار سفید .

۴/۲۳ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی دختر بچه‌ای با شلوار، کت خاکستری، موهای قهوه‌ای.

۴/۲۴ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی مردی جوان، کاملاً تازه، به‌طور کامل پوشیده شده، کفش‌ها از جنس زمخت با نوارهایی دور پاها.

۴/۲۷ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ای در پارچه‌ای عریض و سفید پوشیده شده و دور آن یک پتوی سیاه انداخته‌اند، سر جنازه سیاه‌رنگ.

۴/۵۰ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی زنی با شلوار سیاه و ژاکت قهوه‌ای‌رنگ.

۴/۵۵ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی زنی روی جاده با ژاکت سیاه، موهای سیاه، درحالی‌که دست جنازه روی چشمان آن قرار دارد.

۶/۱۰ بعد از ظهر: ورود به مسکنه.

قبل از مسکنه تجمع گاهی از چادر، بیش از دوهزار عدد چادرو بیش از ۱۰ هزار نفر. یک شهر چادری کامل. ظاهراً "محلّی برای توالّت وجود ندارد. اطراف این قصبه و چادرها کمربندی از مدفوع انسانی و دیگر کثافات وجود دارد به‌طوری‌که واگون من باید مدت مدیدی از میان آن بگذرد. شب را در واگون به‌سر می‌برم، زیرا محل شلوغ است و جایی گیر نمی‌آید. تنها اطاق واقع در قرارگاه ژاندارمری رانش بر شک‌نظامی عثمانی اشغال کرده‌اند که از استامبول آمده‌اند و عازم بغداد هستند. آنها می‌گویند که بین راه حلب تا مسکنه، جنازه‌ای وجود ندارد. آیا آنها گزارشی از مشاهدات خود در راه پس از مسکنه به استامبول خواهند فرستاد؟!

۴ فوریه‌ی ۱۹۱۶:

۳ قبل از ظهر: حرکت از مسکنه.

۱۱ قبل از ظهر: دوجنازه، یکی مرد، دیگری زن درست راست و چپ واگون.

۵/۵ بعد از ظهر: ورود به حلب.